عارف افغانی ۲۰/۱۲/۸۶
شماره ۷

مصابیح [illegible]

نمره ۲۲

الجزء الاول
[illegible] طب
[illegible] تصنیف
کوکاپندت

در حمد و ثناء گفتن

بسم الله الرحمن الرحیم

سیوم عنصر آب بین بود این | که دریا روان است بر روی زمین
دگر عنصر چار مین ساخت خاک | که در تخت آب است ان خاک پاک
بجز او که دریافت ترتیب را | که فهمید ترکیب و تفریق را
هم از قدرت پاک او ظاهر است | گر انجم شب و اج راز انور است
یکی از دگر خوبتر آفریدید | همه کرد از مهر تابش مزید
ز الطاف او یافت آرام گاه | بشیر افتاب و بجز چنگ ماه
علی قدر هم رتبه افزود جاه | نتابند چون فلک مهر و ماه
مخالف عناصر موافق کند | موافق مسالم مصادق کند
مکان آفریده است و هم لامکان | خطه طرح زد بر زمین و زمان
تن هر یکی از چار عنصر سرشت | چه از اهل مساجد چه اهل کنشت
درون معده را آتشی برفروخت | که اشیاء ماکول بگداخت سوخت
برآورد باد نفس از دهان | هم از پرده بینی آورد آن

فرو

فرو ریخت آب سرشت از دو چشم | باوقات حزن و بهنگام خشم
ز خاک آفریده است این جسم خاک | بخاک افکند هم چو سازد هلاک
بلند آسمان بی ستون داشته است | چنین خیمه (بسته) بی رشته افراشته است — خیمه
بروی خور آرد ز نقاب سحاب | چو محبوب پوشد نقاب افتاب
چکاند پس از پنبه ابر آب | ببارد ز دریا چو شد سحاب
گل و لاله رویاند از خاره سنگ | چو لعل که احمر بود لاله رنگ
صدف را ز در پر کند اندر آب | کند بارداری ز در خوشاب
دهد مایه آب اندر رحم | وجود آورد طفل را از عدم
کند طفل را بعد چندین جوان | جوان را کند پیر چون آسمان
بصر داد در چشم اهل حضور | که بینند روشن ز نزدیک دور
رخ خویش بنمود و ایس نهفت | بدوران خود نحن اقرب بگفت

کیا هی که از گل برآمد ز لیک | بخواند از زبان وحده لا شریک
بسوسن زبان داد تا هر نفس | بخواند ثنای خداوند پس
بنرگس ازان چشم داد و بصر | کند تا که بر قدرت او اگر نظر
بهر برگ نقشی که کرده نگار | نوشته در و وصف خود صد هزار
سزاوار وصفش زبانم کجاست | زبانی چنین در دهانم کجاست
زبانِ همه انس و حیوان اگر | چه حور و ملایک چه جن و بشر
بگویند توحید پروردگار . . . | نیاید ثنایش یکی صد هزار
خدایا زبانم ثنا گوی کن | منِ خسته دل را ثنا جوی کن
نیاید ثنائی تو کر وصف باز | زبانِ مراده که گویم نیاز
در اظهار عجز و انکسار عذر و معصیت و طلب مغفرت
خدایا عطا کن دوائی مرا | کزان حاصل آید شفائی مرا

نباشد

نباشد بجز تو طبیب و حکیم | که سازد دوائی مریض سقیم
محرق تپ اندر تنم لاحق است | مرا گاسنی گرم فائق است
زگرمی پیم تشنه خشکی پذیر | بود شربت جود تو بی نظیر
زبانم زتب خشک شد در دهان | طباشیر رحمت بزن بر زبان
رسیده است گرمی تپی در دماغ | تبارک بنه خطمی و ده فراغ
وگر هم آید زبینی . . . برون | چکان شیر دختر به بینی درون — می گرم اید
زبادام روغن به بینی چکان | که گیرد دماغم تراوت ازان
بده شربت زوفه در کام من | فرو ریز و نبار در جام من
اگر دست لطفت تبارک بود | علاجم ز قرص مبارک بود
دلم را ضعیفی بود بر مزید | بود بادلم قرص صندل مفید
درین آتشی افتاده چون زجاج | مگر قرص کافور سازد علاج — زجاج
بی قوتی این دل ناتوان | نصیبم گل و قند کن نوش جان
~~مبادا جوار عطوفت ... گذار~~

تو توفیق ده تا بصورت سرود بخوانم بران هردو شکر و درود
جوارش عطان که قوت دهد من سست پی را فتوت دهد
مرا در جوار عطوفت گذار مرا نیز از بندهٔ کن شمار
شدم تا پریشان زغم موبموی شده زرد چو کهربا رنگ روی
زیاقوتیم سرخ کن رنگ را بدل کن بیاقوت آن کهربا
غرض آن بود زین همه گفتگوی که آخر نداری مرا زرد روی
مرا سرخ رو دار چون دوستان برنگ گل لاله در بوستان
زصفرا و سودا منم گر سقیم علاجم تو دانی که هستی حکیم
چو معجون خورم من تو بخشی اثر زگرمی و سردی و از خشک تر
نمی گردد از سفوفی نصیب تو سازی مؤثر که هستی طبیب
رگ نبض من زیر انگشت پشت اطبا بنه پنجهٔ لطف بر دست من
حکیمی و بر نبض انگشت زن که دست و دل جمله در مشت تست
زپا او فتادم مرا دستگیر زممنون بصد عجز منت پذیر

ببالین

ببالین نهادم سر خویشتن فگندم به بستر تن خویش من
بجز ناله همدم دگر نیست کس بجز آه مونس دگر همنفس
نه کس بر سر من نشسته بود بجز کوزه کان هم شکسته بود
که شب انیسی که بیدار هست چراغ است کان یار غمخور است
چو بر تکیه دارم سر پر ز درد • کنم تکیه بر لطف خلاق و فرد
جز آتش نسوزد کسی از غم که سوزد مرا سر و پا از دم
نپرسد کسی حال من جز نسیم که حالت کنون چون شده ای سقیم
نه تسکین فزاید بجز آب کس که گاهی نوشم از کوزه اش هر نفس
نشاید بمن هیچ کس غیر خاک که بر خاک می او فتم دردناک
نریزد کسی شوربایم بکام بجز چشم از اشک تر صبح و شام
بدین حال بس عاجز افتاده ام تن خویش را با قضا داده ام
نیابد بجز شکر و منت زمن نیابد بجز عجز و خدمت زمن
خدایا مرادم همه کن تقی بپیر بو بکر و عمر و عثمان و علی

خدایا ~~بجز~~ ~~...کن~~ تو عجز مرا کن قبول … بحق نبی و علی و بتول

خدایا باعزاز ثنا … عشر … تو بر خسته احوال من کن نظر

ازین رنج و محنت مراده خلاص … بصدق و صلاحیت اهل خاص

بتوفیق طاعت لیاقت بده … بصوم و صلوات استطاعت بده

منم بنده و بندگی سه بایدم … بتقصیر ها معذرت شایدم

خداوند خود را کنم خدمتی … کند تا من بنده را شفقتی

کنم کوزه پر آب بهر وضو … بشویم بگاه وضو دست روی

زبالین سر خویش بالا کنم … هوائی خدا را بسر جا کنم

بنالم زغمهای عصیان خود … کشم آه از جان ویران خود

کنم یاد حق مونس جان و دل … روانی نهم در تن آب و گل

کنم فرد را یاد در هر زبان … نمانم دلی فرد با یاد آن

بی طاعت رب جبار خود … کنم چشم بیدار را بار خود

ز آتش پرستان کنم اجتناب … بزم زانکه دارو عزیز آفتاب

بشویم

بشوییم تن خویش از آب پاک … نه آب که ناپاک باشد چو تاک

~~سحرگه~~ [سحرگاه] که آید نسیم و صبا … بر آرم بدرگاه دست دعا

نهم دیده و سر بخاک نیاز … شود تا برویم در لطف باز

کند حق مگر سجدهٔ من قبول … مرا زو شود لطف و رحمت حصول

پذیرد کند آن بسیار زمن … که پروردگار است غفار من

قبولم کند آن خداوند کار … شمار و یلی بنده ام از هزار

بپوشد بجرم من بی خبر … کمارد بغفاری خود نظر

کند لطف بر من زاندازه بیش … زعامم برارد کند خاص خویش

شود مقصد از لطف او حاصلم … نسیمی فزاید بجان و تنم و دلم

در نعت احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

محمد که خوانده خدایش حبیب … حبیب است ما عاشقان را طبیب

سزد بر سرش افسر سروری … چو او نیست کس در جهان پروری

تن پاک او چون الهی سرشت … ز طاها ز یسش ثنایش نوشت

امینی بدرگاه او جبرائیل سر خود نهاده بطی السبیل
زباغ نبوت گل تازه روی برد هر طرف زو صبا مشک بوی
دران شب که اغراز معراج یافت سوی لامکان از بر شتافت
فلک نزد قدرش زمین گشته بود برین قدر چرخ برین گشته بود
بنای فلک شد برایش مبین نه قصر فلک هم زمان و زمین
تبسم ازان لعل چون می نمود گره از دل امتان میگشود
بدرگاه آن و افر الاحتشام ز حوران کنیزک از ملائک غلام
پری فرشش از ریش روید زپر براهش کند سر زپا پای سر
جزا دیرست والی کل اناس خدا تا جهان را نهاده اساس
مسیحا ازو زندگی یافته بخدمت سر و گردن افراشته
ز الطاف او گشته موسی کلیم نمیزد سخن نزد کس از ترس بیم
بصد حشمت و جاه شاه رسل بیفزود ازو قدر و جاه رسل
چو نعل براقش همه سوده است ازان ماه را نور افزوده است

بعد

بود مصر دل را عزیز کمال که یوسف ازو یافت حسن جمال
ز رفعت بخورشید زو پایه را بیفکند بر آسمان سایه را
سزاوار او رفعت نایدز من ندارم زبانی چنان در دهن
مگر او کند قابل نعت خود زبانم کند قائل نعت خود
نبودی گر او نوح کشتی ما که گردی درین بحر کشتی ما
بساحل کهی بردی از قعر آب همی کشتی غرق با هم خراب
نمی تافت چون مهر بر ما اگر کجا میشدی خشک دامان تر
نبودی اگر شافع امتان نگشتی خلاصی ما عاصیان
چه غم گو بعاجز ماست شفیع شفاعت کند در قضا سمیع
دران دم که نفسی برار وصلا کند امتی شافع ما ندا
فزاید بدل حسرت انبیا نگشتیم چون امت مصطفا
برابر بود امتی ان نبی بدیگر نبی وصفی دو لی
مرا شرف از خاکپای نقی که بوبکر نام است وصف تقی

وگر شاه فاروق یاد آورش　　همه عمر خود در ثنااش بکوش
چو عثمان که او بود جامع قران　　دگر حمید خدا داده او را همه عز و شان
دگر حیدری شاه مشکلگشاه　　نبی یار ما گفت و پیر آشنا
زهی قدر ما امتان رسول　　غبار ره مرتضی او بتول
زهی طالع و بخت مسعود ما　　که هستیم ما امت مصطفا
ایا جالس تخت پیغمبری　　ایا خورم از مژده سروری
کمترین
من از امتان تو ام کمترین　　نهاده بخاک نیارت جبین
من پست تن را سرافراز کن　　برویم در مرحمت باز کن
تویی مهر و من مهرجوی توام　　من ذره مشتاق رویت توام
زدوزخ چو آتش کند تف و تاب　　بمن سایه افشان توی آفتاب
چو در سایه تو بود جای من　　نتابد ز گرما نیز بالای من
مده ره سوی آتش سوزناک　　میفکن تف و تاب در جسم خاک
بفردوس برای تو دادی راه　　من آورده ام بر تو امن و پناه

بیا سایدم

بیا سایدم بس که آب و هوا　　بخوانم درود تو شکر خدا
برین گر زمین تو یابم مکان　　برین هم رضامند هستم ز جان
نصیبم بکن با نشاط و طرب　　ز کافور روز و هم از مشک شب
چو او شافع روز آخر شود　　کن آنان اول هم آخر شود
مرا روز حشر شفاعت بکن　　زمین شفاعت حمایت بکن
برون کش ازان محضر پر ز شور　　که پامال گردیم ما همچو مور
برآور ازان عرصه پر مقال　　باعزاز و اکرام اصحاب و آل
بهر حین و اوقات شام و صبا　　ز من هر یکی را درود و ثنا

در تعریف جوانی و موجب تالیف طب شافی

خوشا نوجوانی و ایام او　　شود جسم و جان خورم از نام او
جوانی بود مایه خور سبز می　　که آنگاه حاصل شود بیغمی
جوانی چراغیست روشن بنور　　توان دید هر ذره را ظهور
جوانی درختست با برگ و بار　　که او راست پیوسته فصل بهار

جوانی جوانیست اهل طرب که پیدا کند خوبی را سبب
جوانی کمانیست سخت و دوتا که تیرش بر اماج نارد خطا
جوانی نهالی بود سبز و تر بهر برگ و پیوسته دارد ثمر
جوانی چو خورشید خاور بود کز و سایهٔ بر هفت کشور بود
چو انجم بود ذره اهل جهان بچشم جهان بین مرد جوان
چو گل تازه گردد بفصل بهار بوقت جوانی بود مرد کار
نکو طالع آنکس که گردد جوان که حاصل کند عشرت این جهان
کرا که بیارد بهد آسمان بعیش و جوانی شود کامران
جوانی دهد لذت خور و نوش جوانی بمستی برآرد خروش
جوانی کشد دل بجام شراب جوانی نخواند می آتش بجای آب
جوانی نماید رخ دلبران نیارد نظر بر مه آسمان
جوانی نماید تماشای باغ دهد از جفاهای [illegible] فراغ
جوانی بمردی بخجسته شعار فزاید تمنائی میر و شکار

جوانی بعشق افکند مرد را برو جانب دل غم و درد را
جوانی ندارد بیک حین حال که گاهی فراق آورد گاهی وصال
جوانی نهد گوش و دل بر سرود بخواند بهر صورت الحان درود
جوانی ببوید گلاب و سمن مشام آورد بر نسیم چمن
جوانی دهد مرد را روز سخت ز جا افکند تا که ازین درخت
جوانی کند شهوت لاغر افزون بسے بیارد بر لبهای ولی خون بسے
جوانی کند لاغران را جسیم بصد عشرت و عیش سازد ندیم
بود هم جوان مرد و بپای پوش ردائی خز افکنده دارد بدوش
جوانی بهارست پیری خزان ازان دو بری نیست کس در جهان
شود وقت طفلی فراموش نیز که چون بود در دست دایه عزیز
به پیری که جنبان بود پیر سرش تبسم کند بر عجب بیکرش
جوانی بر در بر رقاص خوب که دستک نوازد که پای کوب
جوانی بصد لعب خندان کند بیک هزل خندان دو چندان کند

جوانی فراموش سازد یکا | بر اهل یکا خود کند خنده ها
جوانی کند غافل از خواب ناز | که تا صبح بنود ز هم چشم باز
جوانی تکبر زیادت کند | ز طرز ادب بی ارادت کند
جوانی را شود عجب پیری ز گوش | نیارد جوان وعظ پیری بگوش
بداند نیاز جوانی جوان | که پیوسته باشم جوان در جهان
زند طعن بر موی ریش کند | کند بر سیه موی خود اعتمید
ز پیران چنان سر کشد بحذار | که پیر فلک ناورد در نظر
مرا کرد پیر فلک چون جوان | کشیدم سر ناز چون آسمان
جوانی مرا راحت عیش داد | غم کم شد و رفت محنت بباد
جوانی مرا فرحت افزود بس | که عشرت فزون شد نفس نفس
جوانی مرا خورم شاد کرد | بعیش و طرب جانم اباد کرد
جوانی بیفزود مستی و شور | فزون کرد قوت ببازوی زور
چنان آتش عشق افروختیم | که از گرمی و تاب آن سوختیم

ببندد وخت آن آب یکچند روز | بیفروخت کاتش بیک تف سوز
چو سیماب من گشت شهوت اثر | کشادم بخورشید رویان نظر
چو شد آب من آتش شعله باز | ز تانِ سمن بو گرفتم کنار
ز نازک نهالان بجستم وصال | بخلوت سرائی که ناید شمال بجستم
چو بنمودم این عیش را چند گاه • | خیالی دگر در دلم یافت راه
گهی بهر شهوت دوا ساختم | بشطرنج آن مهره را باختم
گهی بهر لذت دوا بر قضیب | طلا کردم و لذتم شد نصیب
گهی بهر امساک کردم دوا | نشد خلط آب از جبا تا سبا صبا
گهی دلبر ناز پرواز را | بداروی خود ساختم مبتلا
نوشتم پی او گهی آیتی | که من بی من نماند جدا ساعتی
گهی دادمش داروی الخنان | که با من نماند بهم یک زمان

نوشتم کهی انجنان ❊ آیتی	که ببر بیدار من بیکسا عتی
بنازا دوا دادم وماند باز	بدیدم بد وکودکی در کنار
چو لوز الحبیه شید داروی من باردار	ز لطفش بیفتاد ناگاه بار
بران زن که شد باردار از حرام	مبادا بران بار مدت تمام
برآمد زمن کارها در وجود	زمن پرس تا گویمت نفع و سود
نظر کرده ام بس که بر دلبران	بطرز خبر دارم از حسن و شکل زنان
زهر یک بگفتم بیان جمال	چه از چشم و بینی چه از زلف و خال
گذشتم چو بر هر زنی خوبروی	خبر دارم از عمق اندام او
بیان کرده ام جمله کان بود فرض	بتفصیل هم طول هم عمق عرض
باهل خرد عقل من عاجز است	ازان حرف نادر زمن صادر است
چو در حل ان عقل من سعی کرد	نمودم بیان طول اندام مرد
بیانش

بیانش نوشتم باوراق خویش	به ترتیب ابواب شاهم بپیش
دگر چیزهائی که شد ممتحن	بگفتم پی اهل فهم سخن
کنون جمله اشیای گران کنم	صد اوراق دیگر محاکنم
بتطویل انجامد این مختصر	بهست مختصر نزد اهل هنر
ز اشعار انست مقصود من • کیاران مودود مسعود من
جوانان خورم دل و خوبروی	بعیش و طرب طبع پیوسته جوی
بمن می نمودند پس احتیاج	پی هر دوا و دوای هر علاج
چو دیدم که دارند با من بناز	نمودم دواهای نهفته باز
زمن انچه آشیا بشد امتحال	با بیات خود طرح دادم همان
چو کردم من این نظم اراسته	برامد چو محبوب نو خاسته
هر انکس که شد واله این نگار	بدستش بدادم که امد بکار
هر انکس افگنده بروی نظر	تماشای او کرد در دل اثر
بود طب شاهی بدو اسم و نام	که از عون و الطاف حق شد تمام

نهادم دو و شانزده باب را　　شود تا فزون شغل اصحاب را
بود در یکم باب ذکر زنان　　خواص طبایع هم اشکال شان
بیا گشت اشیاء مرغوب نیز　　شود راغب از دل چو زن بر چه چیز
بیان دویم شد منی النساء　　که تا نصف تا است او در کجا
بیان کرده ام هم ز فرط شعور　　که باشد کجا تا تمام شهور
شناسی درین باب از حکم من　　چه خشک و چه تر نطفهٔ مرد و زن
نبی حائضه در سیوم شد بیان　　بصد احتیاط با احکام آن
دویم حیض را رنگ بتوان شناخت　　علاجش توان هم درین باب ساخت
بباب چهارم بود نفع باه　　که بجوید از بنده درویش شاه
دگر نفع امساک و لذات هم　　بتفصیل بنوشته نوک قلم
مکانهای شهوت درین شد بیان　　دماغ و دل است و قضیب است کان
هر آن منفعت کز سه جا حاصل است　　درین باب آنرا زبان قایل است
به پنجم بیان است عقد النساء　　گر و عقد مرد که کرده زنا
کشادش

در کش شاه

کشادش درین باب بنوشته ام　　بهم عقد مردی که با حال بر رشته ام
بباب ششم گفته ام چون طبیب　　که از دار د آید بسطری قضیب
در دفع پرمیوه گفته ام　　دوائی چنین در و بنهفته ام
بقصد منی گفتم این جا علاج　　در باب جو گر بود احتیاج
بر ششم برش ذکر مرهم آورده ام　　بی خشک لب آب مرهم آورده آم
ازین باب گر شد دوا ایم نصیب　　دمیدن نماند دگر حمی در قضیب
نهم ام هم بر ذکر گرد لیر　　بیفند همان وقت رنجهای ایر
ازین باب جوید دوای ورم　　اگر بر قضیب است و بر خصیه هم
پی آتشک گر بجوید دوا　　شود دسر چون آب یابد شفا
بهفتم پی نفع اهل کمال　　بیان کشته اوقات حین وصال
دهد منفعت آنچه کردم بیان　　دگر شرط شروط و احکام آن
بهشتم بیان کشته جان بشر　　که هر روز آنرا کجا شد مقر
دران روز کوشش بود بر چه کار　　گر و نفع حاصل شود بیشمار

هی

بود در نهم این بیان تمام ‌ ‌ ‌ کزین مرد و زن هست ناز کدام
بود در دهم بهره ببره دوا ‌ ‌ ‌ که دائم رود خون ز فرج نسا
دگر نفع بد بوی فرج او ‌ ‌ ‌ بفرجش بود بوی بد تا نکو
درین باب دارم دوائی چنان ‌ ‌ ‌ که خوشبو شود فرج عورت ازان
11
احد عشر در تنگ کردن بود ‌ ‌ ‌ اگر هیچو در مهبل زن بود
توان کردنم فرج تنگش کشاد ‌ ‌ ‌ که داروی آن نیز دارم بیاد
12
بیان حمل شد در اثنا عشر ‌ ‌ ‌ که در بطن زن دختر هست یا پسر
بیان هست اسقاط حمل حرام ‌ ‌ ‌ مبادا بران حمل مدت تمام
هم آسانی قطع حمل حلال ‌ ‌ ‌ که آسان کند ایزدی بیهمال
دوای که حامل شود عاقمه ‌ ‌ ‌ نوشته درو خامهٔ راقمه
نوشتم دوای کزان حمل خام ‌ ‌ ‌ بیاید قرار و بگیرد قیام
علامات آن زن که بگرفت بار ‌ ‌ ‌ نوشتم بسی گر توانی شمار
دریغا بیاید امید و امل ‌ ‌ ‌ که دارو حمل یا نه دارد حمل

علاجے

13
علاجی بیان شد بثالث عشر ‌ ‌ ‌ که زاینده دختر آرد پسر
شناسی ازین باب تا این نسا ‌ ‌ ‌ بزاید پسر یا که آید دختر با
14
بیان هست فی الباب اربعة عشر ‌ ‌ ‌ که در زن نیابی تو حیض اثر
توانی بهم حیض نفس کشاد ‌ ‌ ‌ بداروی من گر کنی اعتقاد
15
بخامس عشر کرد خامه رقم ‌ ‌ ‌ که آینده افتاده پستان بهم
16
بسادس عشر آشکار و نهان ‌ ‌ ‌ شد الحب والبغض هر دو بیان

باب اول در بیان اشکال امرات اربعه وغیره

بسی زن کشند مرا اندر کنار ‌ ‌ ‌ یکی نداند ولی از هزار
چه دانند کس صورت چار زن ‌ ‌ ‌ بخواند سبق تا که از طب من
چنین صورت هر یکی از رقم ‌ ‌ ‌ بیان کرد بر دو قرمن قلم
ولی از زبان من است این بیان ‌ ‌ ‌ بیان کردگان را قلم از زبان
قلم را زبان از زبان من است ‌ ‌ ‌ بیانش ز شرح و بیان من است
چو لفظ بیانش زمن حرف شد ‌ ‌ ‌ نخستین قلم اله از حرف شد

زنی بد منه کان نخستین زنست
چنان صورت او بیان از من است

سیه چشم او چشم آهو بود
دو آهو بزیر دو ابرو بود

میان دهنش سرخ دندان بود
چو در حقهٔ عاج مرجان بود

بود هر دو بازو و دو دستش دراز
به پنجه برد دل ز اهل نیاز

میانش چو زنبور پایش بزیر
کند سیر در عرصهٔ دل دلیر

بود سخت پستان او همچو سنگ
هم منفصل گشته پیوسته تنگ

تهیگاه او را بلندست و سر
کند سرکشی زان ز اهل نظر

بود نازک و خورد او را قدم
نهد پای خود بر سر و دیده هم

کف پاش لعلست همچون حنا
مگر پا نهاده است در خون ما

بود نازک اصبع و باریک هم
سر انگشت باریک همچون قلم

بد و ظفر چون غنچهٔ گل بود
بر اعضای او تنگ سنبل بود

خصومت نیاید از و هیچ روی
رضا جو بود نیز در حکم شوی

باکثر برآید بسر بد منی
که نیکو بود سر بسر بد منی

برفتار

برفتار چون کبک دارد خرام
نه کوته بود قامتش نه تمام

تن او نه سخت و نه نرم است بس
نه فربه چو گاو و نه لاغر چو خس

شکنجش بود بر شکم یک دو خط
بدین امتحانش نیابی غلط

چو طوطی ناطق بگوید سخن
بریزد شکر با سخن از دهن

کند خدمت اقربا را نکو
شود هر زنی مرد ممنون او

بود بینی‌اش تنگ و سیمای تیز
جبینش بود نور افزای نیز

خدایش سرشتست کوتاه گام
نهد نیز در راه تاه گام

تنش در لطافت چو نیلوفر است
ازان نیز شاید که نازک‌تر است

زنی بهتری کو زن ثانی است
چنان صورتش شرح انسانی است

قد او نه کوته بود نه دراز
بود همچو اهل هوس دیده باز

نه اندام او سخت باشد نه نرم
بود سرد مانند یخ جای گرم

بود نیز پر گوشت پستان او
رسد بیشتر گوشت بر ران او

لبش فربه و ساق او لاغر است
که باریک اندر میان حادر است

مدور گلوی است کوتاه کام / برفتار نیکو نهد پای کام
تنش در لطافت چو نیکو فرست / ازان نیز شاید که نازک ترست
نه بر عضو مستور موئیست بس / نه در فرج او گنده بوئیست بس
ز آب منی میدمد بوی خوش / برو چون جعل کر خود را مکش
بود همچنان کبک صیت سخن / برارد سخن را اگر از دهن
بدانش پرستان کند اتفاق / باهل علوش بناشد نفاق
بحزن و الم هست غمگین مدام / سحر گاه باشد برد تیره شام
بدستنش خوش آید دگر بوسه هم / بناخن زدن خوش شود دمبدم
بتصویر بسیار دارد هوس / بود عاشق تصویر و بس
دگر سنکهنی کان زن ثالث است / بنفیر او غلمه خام ام باعث است
بقامت چو سرو سرافراز است / بباغ دلم ایستاده بپاست
گرد کوته است اصبع پای او / دراز و جسیم است لبهای او
کل اندام او فراخست و جسیم / ولی است پیشرم نزد حکیم

برفتار

برفتار چون پیل آمد براه / کند سیر هر جائی او همچو ماه
ولی گردنش سخت باشد نه نرم / فراخش بود فرج سرد و نه گرم
سرش در تحرک بود سر نموی / ز خوی تر او دهد زشت بوی
در آب منیش بود بوی پیل / بود خوی او نیز چون خوی پیل
سخن سر زند از زبانش درشت / که آید برون از دهانش درشت
ز بسیار خوار است خوار جهان / نماند خورش هیچ از دست آن
زنی هستنی کان زنی اربع ست / بیانش باوراق من واقعست
بدان ای بمردی و قوت پلنگ / که فرجش عمیق است بار کرنگ
سراپای اوست بسیار موی / ز آب منیش دهد گنده بوی
بود بوی بسیار بر فرج آن / که از کاهلی مو نکند و ازان
برآید سخن از دهانش اگر / تو گوئی که آمد بفریاد خر

در خواص هر چهار ... (red heading, partly unclear)

بهر چار زن چار خاصیت است / بمن روشن این خاص مایت است

بود پدمنی ماده آهو نخست | دویم سنکهنی ماده گاو است درست
سیوم چترنی ماده اسب از خبر | چهارم بود استنی ماده خر
بران زن که باشد بسی سبز رنگ | صدایش بود چون بط و چو چنگ
پراکنده رگهای سر خشن بچشم | رطوبتش بود دور اندوه و خشم
بود در تنعم بخند و چو گل | بجشمش خمارست فی کل عمل
ز سبابه تا خنصر انگشتها | بود پشتش پاکم بپای نسا
من اصبع الی خنصر اصبوع پای | دگر گاه رفتن نیاید بجای
بود نامبارک بآن زن نکاح | ازو دور شو داومت این صلاح
باعداد اصبوع شوهر کند | زیک خانه سوی دگر سر کند
اگر هیچ انگشت ماند بلند | کند هیچ شوهر زن ناپسند
زنانرا کتابت میاموز هم | منه نزد زنها ردوات قلم
زنانرا کند رشک شهوت فزون | بهپند در حجرده خامه چون
چه در مثت زن جست بینی قلم | برو در رشک می بایدت پیشو کم

بدانکه چنین زن [illegible] وفای الفت ایشان بود در خبر

مکو معنی

مکو معنی سورت یوسفش | نیاز محبت مکن موصفش
ز مجنون و لیلی حدیثی ملوی | ز فرهاد و شیرین بیانی مجوی

در استقامت امرات

دهد استقامت سه جزی بزن | بیانست مشروع این هر سه فن
یکی نان و نفقه بقدر کفاف | چو باید بود در بکاری خلاف
دویم گر بود سوه در ضبط سوی | نیاید خلاقی ازو هیچ روی
سیوم گر بود صالح و پارسا | رفیقش رساند قضائی خدا

در فساد امرات

فساد زن از یازده چیز است | ولی یک دگر مشتر نیز است
نخستین زنی انکه از امر شوی | برو نیست دمی تا بد از حکم روی
کند شوی خود را لجوذ زیر دست | بنای فسادش ازین نیز است
دویم انکه نزدیک مادر پدر | بانکر کند زوجه جائی مقر
سیوم ان که دعوت کند بر خویشش | ضیافت نماید راندازه بیش

چهارم بود آن که آن بوالهوس بمردان بود صحبت امیز و پس
بود پنجمین آن که باشد خموش بجائی که از غیر یابد سروش
ششم انکه با فاسقه شد ندیم نباشد ز فسق و ندامت سلیم
بود هفتم انکو ندارد حیا فسادش بود سنت و محکم بنا
بود هشتم انکو ز عادت رود ز عادت رود از سعادت رود
نهم انکه شوهرش بود بر مضر همیشه بود چون صبا در سفر
۱۱ ده و یک بود انکه از شوی پیش نهد ساغری باده بر لعل خویش
۱۲ ده دو بود آن که از امر خدا برون ست و دارو ز قهرش عنا
ولی یازده فن نیز دیگ خاص بود خاصه بوزن علی الاختصاص
همین یک بود مشترک در سخن کز ابلیس بازی خورد مرد و زن
خدایا ز شیطان نگهدار تو توئی قادر و نیز قهار تو
هر انکس که مستغنی از قهر تست ز قهر تو مقهور در شهر تست
هر انکس که از حکم تو تافت سر دگر تر بن خویش کی یافت سر

دراو

در اوقات مرغوبه امرات

هر انکس که او مرد کامل بود بقولم دل و جانش مایل بود
چو گیرد ز نان در بر و در کنار صباح و مسا نیز لیل و نهار
بدانند که پاس شب هر زنان کند مرد را بهر وصل و طرب
بدل بد منی اول پاس شب بهنگام خود هست عشرت فزا
~~دوم پاس شب شوهری را اهتی کند مرد ز ابهر خواهش دل ز شوی~~
~~سوم پاس شب شوئی~~
دویم پاس شب چرنی وصل خوی بود پاسبی خواهش دل ز شوی
سیوم پاس شب شوهری را استنی کند رغبت از دل ز فرط منی
ولی سنگهی را بود مشغله همه وقت کا بلبل فی المکحله
بود دوازده مرد گر یک نفس ببفتد ز شهوت ز رنج و غس
شود حیله انگیز و مکاره کند تا سوئی مرد نظاره

در اشیاء مرغوبه و طبایع زنان

اگر طبع دری توای نوجوان   نخستین کنی فهم طبع زنان
پس انکه بدانی تو ای ارجمند   چه زن را چه آید بخاطر پسند
دل پدمنی مشوی نیلوفر است   پسندش همان و همان یادرست
ولی طبع او بر چرتنی بات دان   همین بس بود از مزاجش بیان
پسند دل چترنی نشه سرود   دگر رقص پاکو فتن برفزود
بود طبع او هم بسایر مزاج   توان او همه چیز کردن علاج
دگر سنگهنی می پسند و لباس   شد از زیور و زینت او را اساس
ولی هستنی می پسند و شراب   ز سکر است مخمور مست و خراب
بود میل او بر مثالی مناهی بسی   ازان می فزاید تباهی بسی
زنی نوجوان است ای بوالهوس   خوشش آید بدو ناخن و قبل بس
بزن ناخنش سخت در زیر ران   زن زال را نیست رغبت بران
میانه دو شانه بزن پای پشت   پی شهوتش ضرب ناخن درشت
دگر بر پستان و در سینه هم   ز انگشت تر ظفر زن دمیدم

دگرنا

دگر ناخن او را بزن بر دو دوش   که ناید ز مستی و شهوت بهوش

در سن و سنین عمر زنان

کند هر که عمری نظر بر زنان   شود واقف از مدت عمرشان
وگر حاکم حد نیم ندارد بگوش   ازین گفتگو باز ماند خموش
چه عمری نظر باز شد نیست سود   حدیث منش باز باید شنود
همان به که عمری کند خود متم   بیابد مگر بهر از حکمتم
شناسد بدین جیب عمر زنان   کند یاد خود این سخن هر زبان
زنی شانزده سال کودک بود   بدین عمر زن طفل بیشک بود
چو سی سال دریافتی عمر زن   جوانش بدان یاد گیر این سخن
در از عمر زن رفت پنجاه سال   بود آن زن در جهان پیر زال
پسند تو اید اگر حرف من   توانی پسندید ای مرد زن

علامات مفرده اظاهر زنان

بود باطن عورتان ظاهرم   که از باطن و ظاهرش ماهرم

سخن

نخستین فسادات ظاهر بیان — کنم انکهی باطن از بی عیان
نشانهای ظاهر در این بود — بر و جمله ترتیب و آئین بود
کند ترک شادی و عیش و طعام — کشد هر نفس سرد و آه از دل مدام
شود زال و لاغر تن فربهش — بود رغبت سیر و شهد و دهش
بخندد چو شمع و ولی انجمع — گذارد ز پا تا سرش تر و جمع
نماند بیادش سوال و جواب — جواب و سوالش بود ناصواب
ز اندیشه ناید از وی سخن — بود بیحیا دایم ان بوزنه زن
گرفتست او را چو طبع و مزاج — بجز کاوشش نیست دیگر علاج

علامات مفسدهٔ باطن زنان

نشانهای باطن چنین هم درست — که پستان خفق از یمین ها برست
کند دایما فکر و اندیشه پیش — کند گفتن کذب را کسب خویش
دهانش بود و از خمیازه ها — که اکثر بود عادتش خازه ها
بود گاه سرخ و پیوسته چشمان او — نماید سنا و ارمژکان او

کند خواب

کند خواب بسیار لیل و نهار — خصومت کند خویشتن را شعار
لب او بحرکت بود بی سخن — پر و چشمش اکثر بهر انجمن
برهنه کند سینه ناف خویش — به پیشی افکند دامن خود ز پیش
خرامد خرامان برفتار نغز — ز بس نخروشش تف شهوت بمغز
بچشمش بود جنبش آب تیز — با آواز گوید سخن بی تمیز
در آرایش خویش کوشد تمام — بکاری نیاید از و اهتمام
بیک نگاه نظر بنگرد سوی کس — بسی از گوشه چشم ان بو الهوس
اشارت نماید ز ابروی چشم — بود بی الم او بحزن و بخشم
بلهو است با طفل بیگانه گمان — زند بوسه بر چشم ابروی شان
سخن از کنایت برارد زلب — بگرید بی غم و بی تعب

در علامات صلاحیت و پارسائی زنان

نشان زنی پارسا این بود — که بر بهر یکی میل تحسین بود
نخندد کسی بی لطیفه دگر — بمردان بگوید برادر پدر

بگوید مگر کودکی خویش را　　باو فهم حساب کم و بیش را

بخوابد نه خواب لیکن بهوش　　کشاید بر او از بیگانه گوش

بود دایم از شوی خود باادب　　کشد دور خود از وصل و طرب

که وصل عریان مگردد چنان　　که سوئیش بر بند سوی فرج آن

بترسد ز جرم و کند بند کی　　بخواهد بخود عمرو یا بندگی

زبانش کند ذکر نام خدا　　بدین وصف تا زن بود پارسا

در اقبالات زنان

هران زن که با شوهری نیک خوی　　نسازد رسد با کسی جنگجوی

هل زوجه را جانب بام و در　　که تا راه دورش بیفتد نظر

کرا اگر خواهد آن زن پر فطور　　بنزدیک آرد اران راه دور

در شگون اصبوع زنان

هر آنکس که انگشت پا در نظر　　بلند از زمین دارد آن بد اثر

ز اصبوع رجلین دارم شمار　　چه رجل الیمین وچه رجل الیسار

ز ابهام

ز ابهام باشد دلیل مبین　　که سویش بمیرد شود او حزین

ز سبابه میرد دویم شوی او　　دو وسطی بمیرد سیوم شوی او

میان نر انگشت ابهام زن　　کشاده است اگر یاد گیر این سخن

نماند برادر نه خواهرش　　درین عالمی بی بقا یاورش

زنی را چه بینی لقای دلنواز　　اگر گردن و پای و پستان دراز

نه مال و نه نعمت بقیش بود　　که شکل بد او رقلش بود

چنان طلعت او بود درشت کسی　　که رحمت نیارد بر او هیچکس

نه او را ز کس راحت آید پدید　　نه راحت بیاید کس را از آن پلید

باب دوم در معرفت حمل منی زنان در نصف ماه وغیره

بود ز اهل هند این بیان تمام　　که مه پانزده روز باشد مدام

بود حکم هر روز نزدیک شان　　چنین بهر خلط خط منی زنان

بمال و بگیر آن حمل را بکف　　کنی تا منی وفا را تلف

بتاریخ اول منی بی سخن　　بگوش حبیب حبه است در حلق زن

[illegible]

دویم روز سوی یمین در بغل	سویم در دو وبازی ادبی دغل
چهارم به پستان پنهان بود	به پنجم سر هر دو پستان بود
ششم روز ما بین ناف زن است	بهفتم بود در بنا گوش راست
بود هشتمین روز در حلق و نای	نهم روز زان جنس است جای
دهم در دو پستان او است چون	بزن ناخن و بوسه کاندر برون
شود یازده روز گر شهر و ماه	سوی کله راست برده راست را
بتاریخ اثنا عشر برقرار	بود در گلو تخت کتف الیسار
دگر سیزده روز کم شد زماه	به پشت و کمر کرده پشت و بناه
با یام اربع عشر از شهور	به پیشانیش جا بود بالضرور
دگر پانزده روز کم شد ز شهر	تو اندکف پای چپ بر بهر
بود هلالی که از شانزده شد حساب	همان روز غره بود در کتاب
چنین تا بسی ام توانی شمار	ولی یاد داری تو از بهر کار

در معرفت منی زنان در تمام ماه

هر آنکس

هر آنکس که دارد ز مردی نشان	شناسد محل منی زنان
بگیرد چو جای منی را نخست	زند ناخن و بوسه انجای جست
منی زنش شهوت افزون کند	ز جهل منی زود بیرون کند
بهر ماه نزدیک حکمای فرس	که حکمت از ایشان توان کرد کس
بود اولین روز در پای راست	سخن تا تو خالی ز سهو و خطاست
دویم روز در ساق پای یمین	سیوم بس بران یمین کن گزین
چهارم بفرج بدانی کناف	به پنجم بود شهوت او بناف
ششم روز یابی بستان راست	بهفتم نهفته بصدر نساست
بود هشتم ماه اندر بغل	ولی جانب راست دارد محل
بیابی نهم روز در زیر کام	دهم در لب زیر دارد مقام
ده یک بر خساره راست او است	ده دو بچشم یمان فتنه جوست
رود سیزده روز از ماه چون	بیابی تو در گوش راست اندرون
بود چهارده روز چون کم ز شهر	از و جانب راست سر گیر بهر

بود پانزده روز چو کم ز ماه   بیابی بهر عضوش او کالاه
بود شانزده روز چون از ماه کر   بیابی منی جانب ای پسر
بود هفتدهم روز در کوش چپ   بزن ناخن و بوسه بر کوش چپ
بود هژدهم روز در چشم چپ   بزن بوسه ترم بر چشم چپ
شود نوزده روز کر ماه کم   بر خساره چپ بوسه زن دمبدم
بود بیستم روز در لعل فوق   بجا از لبش تا بیابی تو ذوق
بود بیست یکم یکروز کز ماه دور   بدان سوی چپ زیر کام از شعور
رود بیست دو روز کر از شهور   سوی چپ بود در بغل با حضور
بود بیست سوم بصدر زن   نمودم ره شهوتش بیخطا
بود بیست چارم به پستان چپ   ببوسه بزن ناخنش با ادب
بود بیست پنجم بناف زنان   بنافش بزن ناخن ای کامران
رود بیست ششم روز از ماه چون   بفرجش بران زیر خود اندرون
بود بیست هفتم چو در ران چپ   بزن ناخن و بوسه از هر دو لب

بود

بود بیست هشتم چو تاریخ ماه   سوی ساق پائی چپش است راه
شود بیست و نه روز کر کم ز ماه   با صبع پائی چپ ار دپناه
چو تاریخ سی ام زمه رو نمود   بهر عضو او ر زلو مستی فزود

در معرفت آب منی مرد و زن

بود زرد رنگ منی النساء   ز فرجش فتد کرد بیرون بپائ
سفید است رنگ منی رجل   ز آلت در از د فتد جزو کل

باب سیوم دربیان زن حائضه واحتیاطآن

در از عمر عورت ده و دو سنین   رود پنجه زانش کن با یقین
درین مدتش حیض آید اکر   با کثر شود حائضه در خبر
ز نزدیکی شوی بار آورد   یکی کودک اندر کنار آورد
دکر خون حیضش معصفر بود   دکر درد در نافش اکثر بود
کرانی بچشمش بود پائی دار   بز هدان او نطفه کیرد قرار

در علامت زن حائضه

چو حایض شود زن بهنگام حیض — بدو هست معلوم ایام حیض
ز نزدیکی شو کند اجتناب — بود واحد و طاق چو افتاب
بود دور از شوهر خویشتن — بخلوت نه در مجلس و انجمن
شود جمع با شوی اگر آن زمان — بسوراک شو وش فتد از بهمان
بپرهیزد از ترشی پر زیان — ز ترشی تری میدهد فرح آن
روغن بنارک کند چرب ام — بمالد نه بر روی خود پشم و کم
معطر نباشد ز عطر مطیب — شود از گلاب و سمن بی نصیب
کند نیز پرهیز اشیاء سرد — که لذت نیاید از آن زوج مرد
نیاید که اکثر کند میل آب — که از سرد و تر بایدش اجتناب
ز اندوه غم بایدش اجتناب — بدو هست نیکو لب از خنده باز
نیکو نبودش وقت یوسف خواب — نخوابد بشب همچنان ماه تاب
نشوید لب فرج از آب سرد — که کرمش نیاید که وصل مرد
چو ایام حیضش بپایان رسد — پی وصل بر شوی شادان رسد

در

در ترتیب داشتن حال زن حایضه

زن حایضه چون شود پاک و صاف — کند غسل انگاه بی خیف خاف
چو از غسل فارغ شود روی خود — به بیند نهد آینه شوی خود
وگرنه به بیند دکر هیچ شوی خویش — نشاند بنزدیک پهلوی خویش
به بیند وگرنه بطفلی نکو — که زاید ازو کودکی خوبرو
بهر صورتی کو بدید آن زمان — بدان شکل فرزند زاید از آن
دران شب بنزدیک شوهر شود — بوصلش نشاط و طرب جو شود
چو آید پی وصل شوهر برو — نشیند سوئی جانب راست او
زند دست اول برجل الیمین — کشد سوی چپ خود پائی بعد این
نخستین شرائط بجا آورد — شرائط بخود ره نما آورد
کند بعد ازین با زن خود وصال — بقدری که دارد ز شهوت بحال
اگر حمل ماند بزاید پسر — چنان دارم از علم حکمت خبر
که پیدا شده ادم از ران راست — حوا از چپ اندر جهان ام ماست

شود خلط چون آب انزال مرد ز فرجش برون آورد اپرد
بیفتد سوی پهلوی راست زن تحمل کند یکزمانی بفن
کند نطفه گر جا برحم نسا پسر زاید از وی بحکم خدا

در شرایط لطف ایج زن حایض

چو حایض زن از غسل فارغ شود پی وصل نزدیک شوهر شود
همان روز نزدیک گردد اگر اگر حمل ماند بزاید پسر
بروز دویم گر رود نزد شوی . شود حمل دختر بآن فتنه جوی
سیوم این و چارم بود نیز چنین تا دو شش روز دان ای عزیز
شود مدت حمل آخر اگر در آن حمل ماه حملش نماند دگر
دهان رحم بند گردد یقین نباشد امید حمل بعد ازین
مگر ماه دیگر که حیض آیدش که آنکه امید حمل شایدش
دگر از قضا ماند زن را حمل - ز فرزند معلول زاید خلل

در معرفت الوان خون حیض و علامات آن

اگر خون حیض نسا هست زرد علامات بادست ای رادمرد
الاچی خورد یکدرم با نبات دو ده از درم تا بیاید نجات
دو هفته تناول کند این دوا که کامل شود حاصل او شفا
سیاه هست دگر خون حیض نسا علامات تلخه نماید بسا
دوائش برنج هست ولبن البقر بجز این نباشد غذائش دگر
دگر رنگ خونش نماید سفید بیاروی من بایدش اعتمید
ز انجمود و نخ دو درم هر صبا بساود بنوشش این دوا را ابها
شفا بخشدت ایزد کارساز بباید ترا بر در او نیاز

در منافع و فواید زن حایض

زن حایضه گر چه ارد هر زیان شفا نفع بخشد بدروکسان
بفرج زن حایضه ای ر زن رود تا تب لو برون از بدن

باب چهارم در فواید ترکیب قوه باه وغیره

بیا ای که دار بمن احتیاج که نامرد را میکنم من علاج

اگر آتش شهوت سرد شد همچو آب   دوایم دهد باز گرمی و تاب
چو کژدم اگر عضو تو شد دوتا   شود مار وشی ایستاده بپا
دگر حلقه زد همچو در خواب مار   برآرد سر خود زند پف هزار
چو نامرد گشتی بیا سوی مرد   بسازد ترا تا که داروی درد
مبر عیب بر خویش کاندوه درد   بنزن زن بیان کرد بر مرد مرد
مکن شرم تا شرم ماند بجای   دوا میدهم من ز بهر خدای
شود آنچنان قوة باه سیر   که گوید سخن با بروت تو ایر
لصان العصافیر و کنجد سیاه   بود دو درم بهر شاه و سپاه
دگر قند کهنه در وصم کند   بقدری سه ماشه فراهم کند
بنوشد دوا است دیگر وزر   مع اللبن گاو آنکه وقت سحر
شود مرد کامل باب منی   بدان گنج اموال گردد غنی

نوع دیگر

سکندر که او بود دارای دهر   بدین ادویه یافتی نفع بهر

همی

[illegible]

همی خورد این چند دارو مدام   همی یافت قوت بشهوت تمام
هلیله بلیله است هجده درم   دگر هر دو بلپیل شود نیز ضم
بود نصف هجده معصفر دگر   ~~هم هر دو بلیله شود نیز ضم~~
یک و نیم انار باید بنات   که تاثیر دارد و فزاید بنات
نخستین تو انداز نبات آب کن   دران آب بسرشش و جلاب کن
بس آنکه بجوشان که گیر قوام   فرو زیر در وی دوا تمام
زمعجون تو یک صد غلوله ببند   که آن صد هزارت بود سودمند
ازان صد بخور هر صباحی یکی   که شهوت فزاید ترا بی شکی
شود گرم هر چند گشته است سرد   که گردد ازین حبه نامرد مرد
گر از کار رفته است کاری شود   زدارو بدو بس که یاری شود
منور شود روی او همچو ماه   کند ماه بر مهر رویش نگاه
برآرد سیه موی در زند سفید   رسد زین دوا بر مراد و امید
زدارو بود نفع امساک هم   تو دانی منی در کمر شد عدم

نگردد بهم اندام هرگز ضعیف　　بماند بصد روز قوت حریف

نوع دیگر

سلیمان که او بود پیغمبر رب　　همی راند فرمان بهر کشوری
همی داشت هشتاد و سیصد حرم　　همی برد هر یک حرم در حرم
دوایش نوشتم من اندر کتاب　　ز هر دارویی کردمش انتخاب
ز شلغم الکلن ز ترب و پیاز　　خردانه تخم شبت با طرخنیاز
دگر ابهرک چینی آرد بکام　　کند نیز تخم تره یار و ضنم
لصان العصافیر و طرخون دگر　　ولی سه درم وزن هر یک شمر
باسد بریرد بلبن البقر　　کند اند زان شیر آن خشک و تر
دوا ها لود در تخم مرغ اندر آر　　پس ان تخم بالای آتش گذار
چواندکه شود گرم دارو دران　　فروریز با مغز آن در دهان
چو یکهفته دارون بنوشد مدام　　شود پخته در صلب او باه خام
سلیمان شود آگه از فر باه　　برو جانب کشور فرج راه

نماند

شرکیب نگینه

نباشد اگر صاحب صد کنیز　　درین ادویه یابد او را تمیز
کند ضبط در حکم خوادان بلاد　　دهد کیر آنمرد از باه داد

نوع دیگر

دوائیست دارو ز مسلم حکیم　　نمیداد آنرا بی زر و سیم
باید خورد پیوسته هر ماه سال　　گزان نفع می یافت فی کل حال
بگوید به پزد مصفا کند　　بجوشاندش چند و حلوا کند
ز حلوا باعداد ایام سال　　به بند و غلولی بی اشتغال
چو قدری کند داخل افیون　　مفرح شود فرحت آید ازو
هلیله بیارد چو زرد و سیاه　　بیاید بسی نفع از فرط باه
بلیله دگر آمله هست ضم　　بود هشت هر سه بوزن از درم
ز نخبیاز خرنکاه بلیل دراز　　یک آثار باید بصد اخز از
بجوشاندایی با بلبن البقر　　بیفکن یک آثار مصری دگر
باس این دواد و بکن ریز ریز　　بدامان خورود رسفالی بریز

چو باهم بجوشند وآید قوام — برون کش ازان دیگ طوا تمام
خورد تا بیک سال اگر این دوا — ز هر ماه یابد دگر مدعا
ولی قوت باه باید چنان — که بی زن نماند یقین یکزمان

نوعدیگر

وگر از هنوزه کشد دانه چند — کند دانه چند و در ناف بند
بمردی و شهوت شود پس دلیر — که بیدار گردد ازان خفته ایر

نوعدیگر

اندکا بتخم خروس ان که روز نخست — خورد تخم زردک شود تندرست
دویم بر کند پس زر سیر شد بعسل — سیوم روز پر سازدش از عسل
سه روزی دوا را اگر اکل شود — بفرمان حق مرد کامل شود

نوعدیگر

محمد که او مهتر ست جلیل — رسانیدش این آدویه جبرئیل
هر انکس که سنت بجا آورد — نخستین دوا را بکار آورد

خولجان

خولجان دگر دارچینی بیار — کبابه باآن هر دو داخل شمار
بوزن زنجبیل و دگر جوز بو — فکن هر یکی دو درم اندرو
قرنفل برین وزن باهم کند — زعفران قره یک درم ضم کند
ز عود مصفا و قند کهن — بدین وزن داخل کن از حکم
دگر مستکی از درم پنج گیر — که از بهر قوت بود بی نظیر
بکوب و بپیز و فکن در عسل — که معجون شود بهر اهل امل
خورد هر صباحی دو نیم از درم — که شهوت بیفزایدش دم بدم
اگر شهوتت یک بود صد شود — کزان قوت باه بیحد شود

نوعدیگر

قرنفل دگر جوز بویه بیار — دو مستکی نیز شامل شمار
هم اسفید مهی باید و جوتری — نباشد ازان پس دارچینی بری
بوزن زین همه پنج گیر از درم — نباید ازان پیش نه نیز کم
بود شحم بخته شصت از درم — بکوب و بیامیز دارو بهم

بشهد اقلن و زانکبین حبه بند ... دو نیمی درم تا شود حبه چند

یکی وقت صبح یکی وقت شام ... بخور تا ترا شهوت آرد تمام

که شب و روز استاده ماند قضیب ... چنان شهوت و قوت آید عجیب

نوع دیگر

وگر هفت آیات از اولین ... تو از سورهٔ نور خوان با یقین

بسیماب خوانی اگر هفت بار ... به بطن تو یکپاس گیرد قرار

چو سیماب کشته نیاید بدست ... مشو ای جوان بهر آن دل شکست

بدین سان بخور زیبق بر اثر ... که از خوردن آن نیابی ضرر

ز اهل ریاضت بود این عمل ... کز ایشان شود مشکل جمله حل

نوع دیگر

غلیواز هر که بیضه دهد ... همه بیضه در خانه خود نهد

همان روز یک بیضه آرد از آن ... ز سیماب مایه دهد اندر آن

نهد بیضه را باز در خانه اش ... بگیر د خبر از کاشانه اش

برآرد

برآرد چو از بیضها بچها ... بیارد از آن جا نهان بیضه را

نهان است سیماب کشته درو ... بیارد برون بهر خوردن ازو

شبی یا که روزی اگر اندکی ... خورد مرد کامل شود بی شکی

سه مثقال با تخم تره بخور ... شود نور روی تو چون ماه و خور

اگر شهوتت سرد شد همچو آب ... چو آتش بگیرد از آن جز تاب

نوع دیگر

هر آنکس که او آمله می خورد ... ز پرورده خود دوا ای پرورد

دهد قوت باه از حد فزون ... زیاده شود نور چشم از همون

نگردد با کل سر و رو سفید ... ز تاثیر آن اینقدر است امید

در حصول لذات

کند گرچه هر مرد با زن دخول ... ولی لذتش نیست کس را حصول

مگر آنکه او را که وصل زن ... بخاطر بود یاد دار ای من

بمالد ذکر را چو خون خروس ... دهد لذتش بیش فرج عروس

نوع دیگر

بهبرگ

گر انگوره خالص ای پر هنر   نهی لقمه سان در دهان ذکر

همین نفع بخشد تر او قت کار   ز لذت رود دهوش تو هوش دار

نوع دیگر

ذکر در دهان دار چینی بخا   که حاجت آن بر ذکر کن طلا

چنان لذت آید از ان حاصلت   که بنود فراموش یاد دلت

نوع دیگر

ذکر بر ذکر بیه آهو بمال   دهد لذتت تا بگاه وصال

نوع دیگر

به پشک و کبوتر نمک سنگ را   بکن داخل و هر دو دارو ب

ذکر را طلا کن تو با انگبین   شود لذتت نیز حاصل از ین

نوع دیگر

ذکر آلت گاو را ای جوان   بکن خشک در سایه دور از زنان

ببایز

بیامیز دو باد و بس با عسل   طلا کن ذکر را بوقت عمل

ز لذت نماند ترا هیچ هوش   زبانت بود در بیانش خموش

خموش

از ین جمله دارو بهر زوج جفت   بود نفع لذات اندام مفت

در تولید و منافع امساک

هر آنکس که امساک دارد هوس   بیاموز از من دوا هاش بس

بیاری گر اصل کبیزی سفید   هم اصلی و بنوزه بصد اعتمید

بعاقرقره سحق کن هر دو چیز   برابر بود هر سه لیک از تمیز

بیامیز با روغن زرد آن   طلا کن تو بر پای خود یکزمان

چنان با قوا امساک گردد فزون   که جز تر شه انزال ناید برون

نوع دیگر

ز طاوس گیر د زبان درست   اگر روز خورشید چالاک جست

ولی ساعتش زهر گیرد زبان   بطاوس دانند کلا پر شان

بگاه وصل زن سیم بر   به بندد زبان بر میان و مکر

امساک

بتاثیرش امساک بحد شود   اگر یک بود زان اثر صد شود

نوع دیگر

زنبلو فراردبیج دانه ها   دوا نار روغن کشد بی خطا
خراطین کند داخلش نیم سیر   اگر خواهد امساک انزال ایر
دهد جوشش در شانزده کاب   کند پخته آن خام با آب تاب
بمالد همان بر کف پای خویش   بهر روز مانند مثل سیرش
رگ عضو محکم کند انچنان   که بس دیر انزال آید ازان

نوع دیگر

اگر تخم زردک کند جست جوی   دگر تخم ترب افکند اندرو
برابر کند اس این هردو چیز   دهد جوشش در روغن زرد نیز
بمالد چنین مرهمی بر ذکر   نیاید دگر هیچ سستی ذکر
بود نفع امساک از حد زیاد   بحدی که یابد دل او مراد
خورد این دوا گر جوان دلیر   بجائی منی نطفه بار دز ایر

نوع دیگر

نوع دیگر

چو کافور با تخم ترب ای جوان   بسائی تو باریک شیر هر دوآن
بیامیز با روغن غوک باز   طلا کن دوا را برابر دراز
ولی گاو حاجت کند این عمل   کزا امساک حاصل نماید امل

نوع دیگر

جدا جوشش کن شیر را با اذر   بیامیزد انگاه باهم بخور
فروریز در شیر شکر تری   بنوشی لبن را ز شکر بری
شبانگاه این ادویه نوش کن   ز طب من این نکته در گوش کن
چو بعد از زمانی بجوئی وصال   خلاصی انزال باشد محال

نوع دیگر

نخود سوخته ثمن انار اگر   خورد بعد اکل و غذا از هنر
نخواهد ز بالائی ان آب را   نگهدار این طرز و آداب را

شود از وصال زن چو بس   برون آید از ایر انزال دیر

نوع دیگر

کن بروں

ذکر بول و غائط برون جد اگنی   ولی نیم سالی نه کم نه فزون

برین حکم مدت اخر شود   ترا نفع امساک ظاهر شود

پس انگاه چون زن کشی در کنار   همان وقت انزال با وی سه بار

چنان رز تو امساک صادر شود   که بی خلط نطفه شب آخر شود

بدینسان توانی که یکماه و سال   نریزی تو انزال یابی وصال

نوع دیگر

تو از مرغ بسمل ستان زهره   بکن آب آتر ابر آلت طلا

میالا سر آلت خود باب   که اندر سرشتی است گرمی و تاب

شود تند رو آلت بیت خیز   جهد سوی فرج زنان تیز تیز

نباشد در الوقت زوجه اگر   ز امساک و شهوت شکافد ذکر

نوع دیگر

کند

کند مرد گر آب از کو کنار   بقدری تا یک که باشد ازان هوشیار

برابر در و روغن گرم ریز   بزن چمچه تا یک بر دو بجیز

بنوشی شبانگاه ای نوجوان   بخور برگ بالای آن

پس انکه برو زوجه خود بکام   که امساک بیحد شود زین دوا

خلاصی دهد ادرک و زنجبیل.   نباشد برون نطفه زاجو هر سبیل

نوع دیگر

اگر خایه مرغ در وزن کنی   در و روزن همچو سوزن کنی

کشی اندرو رسیمانی اگر   به بندی که وصل آن بر کمر

نگردد جدا از میان تو تا   نه آید ز صلب تو نطفه جدا

همین را به بند و برو بر نساء   بکا و دیگا و بکا   بکاء

در مقامات ثلثه آب منی

چو شد شانزده سال عمر پسر   بشلبش منی را کمالات مقر

زنزدیکش زن شود باردار   بگیرد از و کودکی اندر کنار

بسلبش بود چون منی پس ضعیف — شود کودک او ضعیف او نحیف
همینها همی خیزد شهوت ز کجا — ازان هر سه آگاه سازم ترا
یکی از دماغ یکی از دل است — یکی از دگر شهوت حاصلست

در مقام مفرده اول

چو برخاست شهوت ترا از دماغ — سراپا شود گرم همچو چراغ
توانی شدن واصل زن بسی — نداری اگر خوف و وهم از کسی
ازین شهوت است قوت کمال — مبارک بود زان جماع و وصال
نبرخیزد ز دل نه بود در ذکر — چنان شهوت در دماغ است سر در
همه قوت از روح نفسانی است — همه لذت از روح حیوانی است
ولی اولین از دماغ است و سر — دگر از جگر است اندر خبر
بود و نشر شد قوت افراط نام — ولی نزد خاص و نه در اهل عام

عام

ثانی ...

در مقام مفروده ثانی

اگر سر زند شهوت از قضیب — دلت سرد گردد ازو عنقریب

بخواهد

٣٤٠

بخواهد دلت وصل او بیشتر — که گردد دلت سرد ازو بیشتر
شوی بس که بیزار از روی زن — بخواهی که گردی دگر سوی زن

در مقام مفرده ثالثه

بود در دلت وصل زن را هوس — قضیبت ز شهوت بود سخت بس
ز صلبت منی رود آید برون — ذکر را بود بس که سختی فزون
منی خلط گردد بکم حرکتی — نباشد دران حرکتی برکتی
نیابی ازین شهوت وصل ذوق — چه بعد و چه قبل و چه تحت چه فوق

سختی

در مقام شبه اول

قوی گر دلست و دماغ است ضعیف — کنون وصل زن را نکو دی حریف
ز سختی آلت اندری تو ناک — نیاید منی از قضیب تو پاک

در مقام شبه ثانی

دماغ و دل تو بود گر قوی — ز شهوت یقین مرد کامل شوی
ز سختی منی خلط گردد زایر — نگردی تو از عشرت وصل سیر

درمقام مثبه ثالث

دلت گر قوی باشد و هم جگر   دماغت ضعیف است در سر و کر
بوصل زنت میل هردم بود   منی لیک در پشت تو کم بود
قضیب تو باشد ز سستی درم   نگردد ز شهوت ازان شرم گرم
بکم حرکتی نطفه بیرون شود   دل تو ازان وصل محزون شود

باب پنجم در فواید بستن زنان وغیره

چه مرد و چه زن هر که بدکاره است   خجل در همه کوی بازار است
برابر بود هردو تا را عذاب   ازین زشت فعل بد ناصواب
ولیکن بحجت ضروری زنان   بود بیشتر عیب در انجمن
اگر میکند مرد خود میکند   تموزی منی سرد خود میکند
نه خود میکند عورة خود سرا   که او را او طی میکند دیگری
به بالا است رجل بپایین نسا است   تفاوت ببالا و پایین بسا است
بود واقف این سخن جمله کس   که زیر و زبر را بود فرق بس

زنی

زنی را که بس با حرام است خوی   نخستین ز دستش رود شرم شوی
رود انگهی شرم آبای او   زنا نرا است پیوسته گر رای او
شود شرم آبای او چو عدم   یقین میرود شرم اجداد هم
نماند رخ لاله رنگش ارغوان   شود زرد رو همچنان زعفران
بود گر ز خال سیه بر رخی همچو ماه   نشان نماید که شد روسیاه
بود گرچه رویش گل نوبهار   نماید بچشم همه خار خوار
بود گرچه مانند چون افتاب   نماند بر رخساره او نور تاب
زنی زانینه گر بود مرد را   ز طب منش کرده باید دوا
اگر روز خور مغز خرگوش را   کند مرد بر آلت خود طلا
کند با زنی خویش انکه وصال   یقین بسته گردد زنی بدخصال
چو گیرش ره فرج را طی کند   نیاید که انزال در وی کند

نوع دیگر

کنی خشک چون چوب پیخ گراک   ولی دور داری تو از آب خاک

دوائی عجب بایدت ازمود   طلا کن تو بر عضو خود شب بسود
بس انگه روی چون که نزدیک آن   زنت بسته گرددانو بین صنع فن

نوعدیکر

بیارد اگر ریش گنجشک سبز   ولی اشه پر ریش هست در کار نغز
بسوزد دباتش ستاند رماد   که وصل زن مرد نیک اعتقاد
بمالد بفرج زن خود اگر   نخیزد بران فرج دیکر ذکر

نوعدیکر

بیاردپی زن معار الغنم   گره تا زند هفت نه بیش کم
بخواند بهر عقد از بهر کار   بصدق دل الحمد را هفت بار
باعداد الحمد اخلاص هم   بران عقد رو د بخوان دمبدم
بخوان سورة الناس یکبار بس   فلق نیز یک بار خوانی و بس
بنام هران زن که شد این عمل   بشود بسته آن عورت بد امل
ولی روز کیوان بوقت زوال   یکن این عمل تا رسی بر مال

ترا روز

ترا روز ناهید در وقت چاشت   بعقد زن خیره باید کماشت
بکن این عمل روز خورشید هم   شه پائی شود کر از آن روز کم

در انعقاد و انفقاد

الف کاف و واو دگر عین هم   نوسی اگر از این نون وری
پس انکه اگر زن کشی در کنار   شود بسته آن عورت ای مردکار
نوسی همان از سر اپر اگر   کشاید کسی او به ایردکر

در فواید بستن مرد زانی

اگر مرد زانی زناکار ست   چو پیر و جوان هر که باشد بدست
کند بس که بیجر متی از حرام   عمر شود غرقش کم بها صبح و شام
خجل باشد از آشنایان خویش   خجالت زبیکانه اش هست بیش
بپوشد ز چشم همه روی خود   پشیمان شود آخر از خوی خود
ز پیر و جوان سرزنش آیدش   زنا چون سرایا بیالایدش
بیاض رخ ماه او کم شود   سیه رو بمردم چو مردم شود

نه نزدیک بیگان شوی که رو   بگوید ازان رو بدش تیز رو
تجل از خدا و زمحمد شود   بهر دو جهان باطل و رد شود
زنی را که زانی بود شوی او   کشد رشک بسیار از خوی او
اگر خواهد او را کند رستگار   ازان فعل بد اوازان رستگار
کند در حق خویش او بس صواب   زجود رشک بردار دلی عذاب
ولی بایدش جهت داروی من   بصدق دل خویش یکی وطن
دوایم چو برهاندش زان عذاب   نخستین نصیب من آید صواب
چنان داروئی من فزاید اثر   که ایرش نخیزد بفرج دگر

علاج

اگر نسر طایر بروغن ستور   کند خوب بریان زنی نیک طور
خوراند اگر پنج پایه بشوی   نشود بسته انمرد کز رشت خوی

نوع دیگر

بفرج خودان نیک خصلت نساء   بمالد اگر هفت زهره صعور را
چو نوشیش

چو نوشیش برغبت کشد در کنار   ازین فسق شود بسته ان مرد کار

نوع دیگر

جراب سر هدهد نر اگر   نه تر باشد آن سر کند خشک تر
اگر شوهری او خورد این دوا   شود بسته آن پر خطا بخطا

نوع دیگر

بیارد اگر سی و یکدانه جو   چه در وقت مزرع چه وقت درو
دمد سورة کوثر ازلب برو   که آن بس موثر بود اندرو
باعداد او سورة باید دمید   بهر دانه یک بار شاید دمید
ولی باید آورد هر جو درست   ضرورست این احتیاطش نخست
زند عقد در جامهٔ شوی خویش   کند دفن در گوران یکی نیک کیش
بنام خود و مادرش ای عمل   کند تا عمل را نیاید خلل
چنان بسته گردد بحکم خدا   که قادر نگردد بدیگر نسا

در بستن مرد بسته

زنانرا زمردان بود رشک بیش | بخواهد زن غیر را هم خویش
زبس آتش رشک سوزد دلش | زند شعله بر دم با آب و گلش
ببندد چنان شهوت مرد خویش | که او را نخیزد ذکر کم نه بیش
زنی نطفه اش را بسوزد بنار | رود مرد زان سوختن خود زکار
زنی نطفه اش را بریزد در آب | که ایرش نه بیدار گردد ز خواب
زنی میدهد نطفه را او بباد | کزان مرد گردد ز زن نامراد
زنی می برد نطفه اش زیر خاک | کزان شهوت مرد گردد هلاک
نیاید اگر نطفه مرد زن | ببندد بدیگر فسونهای فن
بمردی که مردی به بندد نساء | نباشد برایش بعالم دوا
ز تعویز طبم کشاید مکر | وزان مقصد او برآید مگر

علاج

بیارد اگر بیضهٔ ماکیان | کند دور از بیضه ها پوست شان
ولی هفت بیضه ز مرغ آورد | به روز آن هفت بیضه خورد

نویسد

نویسد بهر بیضه اخشعن | خوراند بمردی که بسته است ازان
بدو روز شش ما خورد الجوان | سیوم روز هفتم کند نوش جان
کشاید بحکم خداوندگار | بهر جا که داند رود بهر کار

نوع دیگر

بعضد الیمین سورة کافرون | به بندی مسلمان بصدق فزون
دگر قل هو الله بعضد الیسار | به بندی جوان تا شوی رستگار
فلق را فرو بند بر ران راست | که بکشاید ت عقد بی کم و کاست
تو بر ران چپ سورة الناس بند | مکن گریه از غم ز شادی بخند
کشاید یقین عقد صد سال تو | برآید مهمات اشکال تو

باب ششم در فواید سبطری قضیب وغیره

ز کو کاکه او بندت این فن است | چنان حکم عضو بر مرد زن است
که طول ذکر نیست غیر از سه قسم | بهر قسم گویم بتو نام و اسم
نخستین بود شش انگشت طول ذکر | به بیمود در دست خود مرد گر

بصورة بود گاو چشم آنجوان   درازش بود ساعد و بازوان
بود سرخ دندان او چون انار   نه در دانه لعل دارد قطار
کف دست انکس بود سرخ رنگ   بگوید سخن را چو با انجمن
براید زلبهاش شیرین سخن   کز اهل صلاح است نه اهل جنگ
بود بر سرش موی خوشبوی نرم   سر نیش بود کردای اهل شرم
برابر بود ساق و همواره نیز   نه لاغر نه فربه بود آن عزیز
بخندان بود رغبتش بر جماع   نباشد بنزدیکی زن شجاع
به پیراهنش نازکی دل بود   ببوئی خوشش و طیب و مایل بود
غدایش دهد دولت جاه مال   که باشد سرشتش ز اهل جلال
بچشمش نباشد کسی در جهان   که دارد تکبر غرور آن چو ان
بود روی او گل چو تازه مدام   که خندان بود دایم از عیش و کام
چنین مرد همواره کردن بود   ولی کاهل از صحبت زن بود
سراپا بود نرم اندام او   زمین نرم اندام شد نام او

ثانی

دویم کر انگشت باشد دراز   بمردی که برشهوتش هست ناز
بصورت بود بهن سیما بلند   بود طالعش نیز بالا بلند
کشادش بود دم بره سر یقین   فراقش بود چشم افاق بین
سطرش بود کردن کوش و لب   بود وافرش هوش و عقل و ادب
اتیکاه آرد برون هم شکم   بر اندام بغلش بود گوشت خم
لطر و طویل است بازوی آن   بهرکس بود مهربان در جهان
رسد اکثر اندیشه در خاطرش   ولی او بمردانگی است سیر
کند سیر هر سو بمانند شیر   بر از فکر باشد دل فاکرش
بود صالح و نیز شیرین کلام   جوان مرد یار فعت و نیکو نام
کند کوشش سعی در کار خیر   بیک چشم بیند سوی خویش غیر
رسد راحتش آخر عمر بس   خدایش دهد انچه در اد هوس
بهر زن که وصل شود آنجوان   شود دوستدارش ز دل هم ز جان

الثالث

سیوم گردد شش اصبعی وست ز / دراز و ط طویل ست ابرو دگر

بصورت زنش بود بازوی او سبط / سرین هردو او پهلوی او سبط

خورد پیش و خواهش برد صبح شام / بدینسان رود عمر برو چرام

بتعجیل بسیار گوید سخن / کند حرص بسیار بر وصل زن

برآید بزودی نطفه اش زرد فام / کند فکر و اندیشه در دل مدام

لبانش بطر و طویل ست خوان / رسد در دلش خشم در هر زمان

معالجت سبطای قضیب

اگر آلت خورد دارد کسی / ز دارو درازی پذیرد بسی

دگر آلت فربهش لاغر است / دوای خفتش یا ور و ناصر است

بیارد یکی دیوچه آن جوان / دگر یک پلپله کند یاران

بکن رس انکه بمنبل همین / فرود ریز سائید در انگبین

بر آلت طلا کند چند بار / شود آلت او قضیب الجبار

[illegible]

نوع دیگر

دگر روغن سر شف ابمردگار / درآوند نو پهر دارد بیار

دگر مغز گنجشک نایاب است / بیار ای جوان مغز باخه بدست

بمالی تو بر آلت خود اگر / سیطری پذیرد ز دارو دگر

نوع دیگر

بیارد گل و برگ و بار انار / بود یکدرم وزن این هر چهار

درو دو درم طلق داخل کند / دواها بهم جمله شامل کند

کند جوش در روغن تلخ باز / شود تا درو جمله دارو گداز

بماله بر آلت اگر این دوا / شود ایرا او ابر حز بیخطا

در معالجت هژده پرمیو

کسی را که هر گونه پرمیو است / اگر خور داردی من زان برست

گل دها و مائین و سنهی دگر / گرامو جرش مغز بیل سمر

رسوت و کنکنین دگر دیو دار / رکت چندن و تخم جامن بیار

بیامیز آنجمله دو بد یا که بطلم | لسان العصافیر و موتهات ضم
درو دار چینی و ناگیسر ست | میان همه گیر دو کسیر ست

بود دار فلفل و تخم انب ای جوان | بوزن این دواها برابر بدان
بوزن به درم است هر یک دو نیم | چنین حکم کرده است بمر لتو حکیم
بریز و بر بپیز و بکوب و بکس | دو نیمی درم طرح ده بر قیاس
برین وزن هر یک غلوله ببند | شمارش بکن تا که بر ملی ستی نو دید
نه بینی سحر تا شه یک غلوله بخور | نه بینی دلی صبحدم روی خور
برین نوشش کن باز آب برنج | ولی ثمن آثار للدفع رنج
وزان آب بستن بود در کان | که تا که تاثیر در چشم و جان

نوع دیگر

ز کشنیز و زیره همان است و لیل | کمی یا که برگ خار مغیل
برابر بکوب و برابر بپیز | همه در کف دست آنکه بریز
بخور آنچه دست دهد زان بکف | چنین حاکم کرده حکیم سلف

شود

شود درپچه و فقد منی | ملن هر دو اپیچ کبرو منی

نوع دیگر

بی دفع پر میوه دار و نکوست | رسنپیل بسیاری لتوای ...
با آس و به بیز و چو سرمه بسای | که با چشم کردن لتوان آشنای
سحر دو درم دال الف ری واو | بینداز در روغن ماده گاو
بنوشش که بسی نفع بخشد ترا | مجرب بدان این دوائی مرا
بروز نخستین رود درد تو | شود سرخ رنگ سرخی زرد تو

دو ... پوست | پوست | رسنپیل

نوع دیگر

در آب دیدن چکد بول کسی | سوئی شهد دارو بپرو چون مگس
زانبر چهل و نیم زخار مغیل | هم از ... دیگر از برگ تاک نیل
بمقدار ده تولة زین هر چهار | تفحص کن و بهر دارو بیار
یکو نیم تولة زنا تولة هم | زنادن برار بکن جامه بپیز
بدسته بکوب و بهادن بریز | بکن سحق کرده با آنجمله ضم

ز انکشت تو هرچه کیرد ازان		همان را ببند از اندر دهان
اکر هفت روزی خوری این دوا		بتحقیق از رنج یابی شفا

نوع دیکر

چو بر میوه سرخ و سفیدست و زرد		تو از طب من جوی داروی درد
سنکهاره دکر مرتهی هردو چیز		زیک تو کن وز هر یک خمیر
بیاری یک آثار لبن البقر		درو ثمن آن ریز مصری اکر
بجوشان بهم شیر مصری نخست		دوا ریز بس با یقین درست
بنوشی اکر چار روز این دوا		ازان هر سه پرهیز یابی شفا

نوع دیکر

خوردکسی برنج از ببول		شفا آیدش در سه روز حصول

نوع دیکر

سنکهاره و هم خشت چاه ای جوان		بکن کوکهرو چاپلی با ابران
فرو ریز شکر تری نیز هم		برابر ستان زن نی بیش کم

درو روغن کاو باید فکند		دو نیمی درم بار کولی به بند
سحر پیش ازان هیچ چیزی مخور		که ما قیل هر چیز دارد بجور
زیادی و ترش بکن اجتناب		که بس زود یابی نجات از عذاب

در معالجت بند باد

نخود دانه با پوست کشنیز نیز		دکر زیره و آمله چار چیز
برابر ببید از در آب نیز		درو شبنم شب فتد با کریز
سحر تا شتا شربت ان بنوشی		مکن زین الم هیچ شور و خروش

نوع دیکر

کبابه و ریوند برابر بیار		نبات اندرو قدر هردو شمار
ازان یک کف دست وقت سحر		بخور بعد آن نوش لبن البقر
اکر این دوا را بری بهر کار		شفا یابی از فضل پروردکار

نوع دیکر

سلاجیت و هم تخم نسره بیار		درو نیز بیلا نیز دو دهی شمار

دگر گوهر و تخم کونچه هست هم — سیه کنجد بهنگره هست جم

بوزنهٔ هست داخل نبات — دهد ازین رنج و درد است نجات

سحر تا شتا کف دست ازان — ببنداز از دست اندر دهان

شود از تو فقد منی ناپدید — وگر از قضیب منی منی چکید

نوع دیگر

ز زر چوت مصری و از تر پهلا — برابر بود وزن هر سه بسا

ببنداز این را در آب برنج — ولی آب ساتهی کند دفع رنج

بتاب فروزیر بالای هم — بخور این دوتا شود درد کم

در ساختن مرهمهای جراحت ذکر

وراز جنگ کسی زخم آید بایر — ولی فرحتی ریش باشند دلیر

اگر بیخ حنظل خوری ناشتا — تو از ریش آلت بیابی شفا

بکش شیره اش با مکس شیر هم — رهائی بیابی ز درد و الم

نوع دیگر

بلی اگر غمگین مشو چون زنان — اگر ریش بر عضو گردد عیان

زبچه حصه یک پر ور زال دو — دگر روغن زرد کن جست جوی

دران هردو دارو ببنداز بس — برآلت طلا کن تو ای بوالهوس

فراهم شود ریش عضو تو زود — دهد مرهم من بریش تو سود

نوع دیگر

ز قند کهن آهک خورد هم — بگیرند قدری لدفع الالم

ببنداز در روغن تلخ آن — که از دانه سرشف آید چکان

بمالد تو بر عضو مجروح اگر — نیابی بر وا ز جراحت اثر

در دفع دمیدگی خصیه

کسی را که خصیه دمد روز و شب — بود هر شب و روز اندر تعب

هلیله بلیله بساید پاک — بمالد بخصیه رهد زان عذاب

در دفع زخمهای قضیب

لدفع زخم اگر گویم دوا — کران زود از درد یابی شفا

اگر روغن بیضه ای پر هنر   پری مونگ مالی توان بزدگر
به بندی بر و خایه نیکو ن   بیفتد ز عضوی تو زخها برون
کنی هزل با پیر زن ای جوان   اگر رندی نازل اندر جهان تا
که از مرگ فرج تو سرد شد   ز غم نیکون پوش اینمرد شد

در دفع آماس قضیب

خوری روغن بید انجیر اگر   سه ماشه نخستین بلبن البقر
بس آنکه کنی روغن و شیر را   زیادت چو یا ماشه هر صبا
دهد در سیوم روز نفع الجنان   که اماس آلت شود دفع دوان

در دفع آماس خصین

اگر اماس بر خصیه ظاهر شود   ازان هر بس فزون درد صادر شود
بیاری اگر پوست از بیخ مین   مع العطف اسحق که شد فرص عجین
بر اماس بند اگر چند بار   شود زود اماس آن برقرار

دوای خصهای دراز اوفتاده

اگر خصیه کس دراز او فتاد   ز طب منتش داروی یاد باد
کند سحق با آب پلپل دراز   بسربت کند لوش بار نیاز
نیازی پذیرد خدای کریم   شفاایش کند مرحمت ان رحیم

علاج آتشک

هر آنکس که از آتش باد سوخت   گل داغ چون لاله بر تن فروخت
بیارد سپاری بسوزد بنار   زند آب را بر اخگر شیک دو بار
بقدری در و نیله توتیه دگر   کند داخل و ساید اش از حجر
بهر جا که زخمی بود بر بدن   بیفشان و آنزا بر افگار تن
شفا یابد از درد در چند روز   رهد ز آتشک و انچنان تاب سوز
ز جلاب اول کند بطن صاف   با آخر کند این دوا بی خلاف

نوع دیگر

وگر آلت کس شگافد بهم   شگافش بود چون شگاف قلم
نباشد ازان عضو قطع امید   بساید بیارش حبه سفید

قلم

دگر تخم املی تساوی دران   بسایدکند آرد میده چنان
بمالد همین بر ریشی اگر   بزودی شفا حاصل آید نه دیر

لوعدیکر

بمحروق تیز آتشی باد اگر   شکاف کشی اعیان شود برذکر
زند دست بر طب من با امید   خرد روغن گاو کهیر سفید
بهم هر دو محلول سازد دگر   شب و روز مالد بر یش ذکر
کند و ملکتت روز بسیار نفع   زالت شود ریش ایر وانکار دفع

باب هفتم در بیان اوقات وصال از ایام ولیالی در بیان

مرو نزد زن هر شب و روز نیز   بهر روز شب کرد باید تمیز
بیان مینمایم چو اهل نجوم .   که دارم بسی درک در هر علوم
شب اول بازن کنی وصال   شود این تو راه زن بر جدال
شب ۲ کند هر که بازن قران   کند ابن او یاد و حفظ قران
شب ۳ اگر وصل زن خواهی شوی   سخاوت بود خوی فرزند اوی

شب

شب لام منع است بازن وصال   نه امد ولی حاصلش در خیال
شب ششین نکو است وصل شاه   که آید فرزند زاید از و پارساء
شب ری تو بازن مکن اتفاق   که زاید پسر زاهدی بی نفاق
شب نهم تر از وصال است هم   چنین صادر است حاکم حکیم

در بیان ایام تتبه عیدین

مخور زن روز عیدین بعد از نماز   مجو وصل کان روز به امتیاز
وگر در هفته دران درج عاج   بزاید نسائی تو فرزند کاج

در بیان متفرقه اوقات

شب غیره بازن چو مقرون شود   ازان وصل فرزند مجنون شود
شب سلخ وهی گر بماند حمل   بفرزند در عقل باشد خلل
شب عید فطرت بود به فراق   که آید ز وصل تو فرزند عاق
ز زن لیل عید الضحی چو کنار   بد شتش شش اصبع بود ما جار
هر آنکس که افتاده بر دست ران   به بستر کند بود فرزند آن

مجوبی وصو وصل زن ای جلیل — که از نطفه فرزند آید بخیل
ز شعبان اگر نصف آخر رسید — ز وصل زن خویش باید برید
اگر زن مرد را شد نصیب — بفرزند باشد نشانها عجیب
بران شب که صبحش مسافر شود — مبادا که نزدیک زوجه رود
بجوید ز وصل زن خویش مرد — که فرزند آید پر از شر و درد
نه بیند سوی فرج گاه وصال — که فرزند کور آیدش از حلال

در منافع و فواید وصال

الا ای جوانان بوصل زنان — کسی نفع میداند و کس زیان
نه هر مرد داند کزان سود هست — از و نفس اماره خشنود هست
با کثر بدانند از وی زیان — ولیکن با کثر بود سود ازان
شنو از منی هست اگر مایده — بود هفت از وصل زن فایده
دویم گردد اندام از وی سبک — شود عضو به وصل زن که سبک
سیوم هست آرام حاصل ز رگ — بدان سان که بنود بگاوس دگ

چهارم بود نفع ماخولیا — وزان میتوان دفع ماخولیا
به پنجم بود حاصل از وصل زن — که خون زیادت نماند بتن
ششم تلخه زامی نشاند فرد — با کثر که او اغلب آمد برد
بهفتم از و راحت دل بود — نشاط و طرب عیش حاصل بود
فرود آید از وصل زن عیش مرد — شود آتش عشق چون آب سرد

در احکام و شرایط وصال

اگر معده ات پر بود از طعام — مشو جمع با زن زیانست تمام
دیگر هست سستی مشو جمع هم — بود منع در حالت حزن و غم
بکن مایه کرم گرهی مکن — که آرد با زنت ز سر تا به بن
نباید از ین چار بندت عدول — که این هر چهار هست قول رسول
هر آنکس که او هست بس بیخبر — بیا ایستاده وطی کرد اگر
بدو علتی خیز دار کرده ها — شود بس پشیمان ازان کرده ها
نیاید برون نطفه او تمام — وصل زن نشاگرچه باید نظام

[illegible]

اگر افگنی زوجه زیر شکم ازان نیز حاید زیان والم
بمعلول علت زعانه بود وگر هم سنگ مثانه بود
جماعی نکوتر بود راست راست که او از زیان و ضرر بی خطاست
که وصل اول مکو تسمیه بود واجب اول بگو تسمیه
چو از تسمیه کار اغاز شد بروئیت دری تحرمی باز شد
شوی چون تو عالم بعلم وصال بدانی همه وقت ماضی و حال
که من بعد وصل زنان عنقریب بود بول لازم بحکم طبیب
نه مندوب باشد و نه مستحب بود واجب و فرض در روز زشت
هر انکس که بر فرج زن چند بار مساس ذکر میکند وقت کار
کند ربع آلت بس انکه بفرج زند صدمه در فرج او درج درج
کند نیمی از اندرونش درون کند از برون باز نیمی درون
بانزال خود بس نماید درنگ بنرمی و سختی کند حرب و جنگ
براید منی زین عمل ز شهوت فتند در میش خلل
کند

کند چون نخست از تو انزال زن بریزی هدان درج درعن
همان مرد باشد کزین ضیع فن کناند ز خود پیشی انزال زن

باب ششم در معرفت جان آدمی که در چه روز بود در چه جای

زهی بیخبر از تن و جان خویش کجا باشدت هوش یزدان خویش
نباشد اگر گوش جان تو کر سخن گوش کن میدهم زان خبر
همی گویمت ای مه دلفروز که جانت بود در چه جا در چه روز
ز ابجد وقوف بود گر ترا توانی که فهمی حدیث مرا
بر ابجد بیان ست سی روز ماه تو بر صفت شعر من کن نگاه
فرا امد عازین سخن است ان که ایام عشرت نمایم بیان
بروز الف هست جانت بسر ز سر میکنم بیخبر را خبر
بود روز بی در پشت لنگ جان ولی از تو مانند جانان نهان
ز پشت بی بشت در روز جیم نوشته است در طب ز خود حکیم
ولی بگمان تو است در روز دال بناف تو تا زانوی خوش خصال

بود روز در کتف جان تو	بروشد چنین حکم یزدان تو
بود روز د او ای عزیز جهان	برکهای عضو تو بوسه جان
بود روز زی در همه استخوان	که روز جماع وصال ست ان
در انگشت ها جان بود روز حی	بکن چرب اصبوع هم کاف و نی
بود روز طی نزد رکهای ساق	بقول حکیمان هند و عراق
بود روز یی جان بپهلوی تو	نشیند چو جانا به پهلوی تو
بود روز یا خصیه در کردها	بود روز یب قوف عین شتا
بود روز یج جان برخسار تو	مکرست مشتاق دیدار تو
بود روز ید در کلو جان تو	مبارک بود وصل جانان تو
بود روز یه جان چو در پشت ساق	بود یه بوصل نکارا اتفاق
بود روز لو در دو کوش تو جان	بود روز یز با تو در سینه ان
بود روز یح جان بر پشت دیکر	بود روز یط بین تارک بسر
بعضوی نهانی ست در روز کاف	ترا شهوت افزون شود لا خلاف

بود

بود روز کا در دو پهلوی تو	نکوست زن نزد لالوی تو
بود روز کب در کتف جای جان	بکن وصل انست هنگام ان
بود روز کج در میان سرین	بود روز کد خصیه اندر جنین
بوصل زنان کن تو در روز کو	زد اسن ذکر مزرع کس درو
بود روز کز در سرت جای او	ترا وصل روزی شد از پای او
مبارک دران وصل در روز کز	ز الت بکن دامن فرج کز
بود روز کح نیز در پشت پای	بجانت چنین ست حکم خدا
بود روز کط چون در ابرو چشم	شود سود از کیر بر فرج پشم
بود در همه عضو در روز لام	بکن وصل با زن که شد به تمام

باب نهم در معرفت عورت و مرد عقیمه و عاقم و غیره

بیارد اگر دو سفال گلین	هر دو کر پر کند خاک در هر دو این
بیک طرف گندم بکار در جل	بقدری که خواهد چه جز و چه کل
دهد بول خود اندرو جای او آب	کزان آب روید گیاه از تراب

نظرفی دگر چو بکار روش را / بریزد درو بول خود جای ما

بنام خودان هر دو بر سفال / بکارند هر دانه در سفال

ازان هر که روید بظرفش گیاه / از طفل زاید زفضل اله

وگر آب افتاده اندر سفال / نیاید بران ظرف این احتمال

چنین امتحان کن به مرد و زن / که نازا و زاینده دانی بفن

در معرفت عورت ~~عقیمه~~ عقیمه

زنی کو نزاید بی حمل آن / بدارد من بایدت امتحان

برون کشش تو از بنکره قطره ما / فروریز بر خون حیض شا

بیامیخت با خون حیض آب اگر / نه نزاید زنت دختر و نه پسر

حیض آب

بیامیخت با خون ان آب گر / نباشد عقیمه شا در خبر

علاجش بکن از دوائی حکیم / مبادا که گردد برنجی سقیم

سرشته خدایش عقیم جد / نمی بایدش سوی حامل جدا

چون قابل نباشد لی ازقابله / نسائی عقیمه بود حامله

نوعدیگر

نوعدیگر

چو نوشابه در اندک خورانی بزن / شود عیب او ظاهر انجمن

اگر حاجت بول شد اثر مان / عقیمه مدان و مشو بدگمان

وگر تشنه نگرفت ناگاه زن / عقیمه بود نیست دیگر سخن

باب دهم در معالجت پره عورت وغیره

زنی را که پره شود صبح و شام / ز فرجش رود خون احمر مدام

زبس خون رود تن ان شا / ز ضعف تنش گردد افزون عنا

چو سرخی رود همره خون او / بنزدیک شو باشد او ز زرد

شود سرخ رود در همه انجمن / چو باشد یقینش بدارو امن

اگر تخم سرپهکونه وقت سحر / سه روزی خورد زو نه بیند اثر

ولی پانزده هست وزن از درم / که از خوردن آن شود پره کم

نوعدیگر

دگر بیخ اسگنده و شکر تری / برابر خورد زود گردد بری

بقدر سه انگشت انزا خورد — بدین وزن مقدار او بشمرد

در معالجت دفع کردن بوی بد و خوشبوی ساختن فرج

زنی را که در فرج بوی بد است — ازو ناخوش شوی را بجد است

بهم آر در عنبر و عود و مشک — ز لبن البقر تر کند این خشک

کفایت کند هر ز نصف الدرم — ازین وزن باید نه بیش و نه کم

بمالد بران زن که بر عضو خویش — گشد بوی خوشش هردم از فرج خویش

باب یازدهم در فواید تنگ کردن فرج عورت وغیره

بود عمق فرج زنان هر سه قسم — گشایم دری بسته این سخن کم

هران زن که عمقش بود ای حکیم — شش نه انگشت بمود طبع سلیم

سرپستش بود فربه اندر صبور — ولی بر میان است مو در کمر (سر پستش)

بانبوه پس موی بر سر بود — بهم مهره سر مدور بود

برویش عیانست بینی بلند — توان شد به بینی او بو چند

چو دردانه دندان بود در دهان — بود هم چنان لعل رنگ لبان

بود

١٤٨

بود ابروی او در نما چون کمان — چو بادام شهلا بود چشم ان

کف دست و پایش بود سرخ رنگ — لبانش پر از خنده باشد مدام (سرخ فام)

میانه بود وضع اندام او — شود مرد دردام او (در اندام)

با عضای همواره گردن بود — چو گل تازه رخساره انسرن بود

چو مویش بود واصبع او دراز — بهم منفصل نه زهم دور باز

دمد بوی خوشش از منی همان — منی چون برون آید از فرج آن

الثانی

زنی را که پیموده شد عمق فرج — نه انگشت و هر اصبعی درج درج

بصورت بود پهن صدرش یقین — سطبرش بود ران جبد و سرین

بوید ز اندام او بوی خوشی — خدایش سرشته بدو خوی خوش

چنان حرکت آرد بگاه وصال — که قربان کند شوی او جان و مال

طویل العضد نیز نازک کمر — فراز است وانبوه مویش مر

بزرگش بود گوش ایستاده هم — بود نرم از سینه اشش تا شکم

عمیق و مدور بود ناف او   برابر بود سینه صاف او

هوس باشد او را نشاط و طرب   کند خواب بسیار در وقت شب

بود در تنش بس که افراط خون   ازان باشدش سکر و شهوت فزون

بود بوی لحمی ز چشمش مدام   بدو هست رنگ منی زرد خام

الثالث

ز اصبوع دو تشش اگر عمق فرج   زنی را نصیب است سیلادخل فرج

بصورت نماید سر او کلان   دراز است دندان او در دهان

بزرگی سطبری بود هر دو گوش   بزرگ است بینی آن بر ز هوش

بود دست و پا خورد و هم گردنش   نظر بای تا سر لتوالهان کردنش

سطبر است بازوی آن گربه چشم   ز اندیشه وافرست چشم

لب زیر او نیز فربه بود   ازان لعل لب بوسه به بود

بزرگ است اندام آن بد خصال   بحرکات بد باشد او را خصال

بود تیره آتشی رنگ آب منی   بسوزد سرا باز تاب منی

کند

کند سرکشی آن نسائی دلیر   که هرگز نگردد بنیک مرد سیر

مگر مرد باشد ز اهل هنر   بیارد منی را ز فرجش بدر

کناند ز خود پیش انزال او   شود تا سر زوجه پامال او

در فواید تنگ کردن فرج فراخ زن

زنی را که فرجش گشاده بود   دل تنگ را غم زیاده بود

دهانش که بگشاده از وقت دیر   نداداده گوبی که گو گیر سیر

نداندش رسد چون بگوشش قضیب   بگوید همی رفتم اندر قلیب

رود در دهانش سراپا چون   فتد همچو در چاه کس سرنگون

منفض بیاید چنان از درون   که ناید ذکر از درون از برون

نخواهد دل شوی چون وصل زن   شود شهره این راز در انجمن

شود زن بهر جا خجل منفعل   بود از فراخی او تنگ دل

هر آن زن که جوید دوائی مرا   از آن نسخ یابد شفا بر شفا

کند یاد دل تنگ آن بوالهوس   شود تنگ فرج فراخش ز بس

زکو گرد زریخ واز سنک نیز   برابر بساید باب این سه چیز
طلا کر کند بر کس خویشتن   شود همچنان غنچه تنکش دهن
چو شبنم بریزد دران غنچه نهید   چو کل بشکفد بس شود عزت جوی

نوع دیگر

وراز شیرهٔ برک ترب نبت   دهانش شود تنک روز نخست
اکر میرزا شوی ان زن بود   غلام در وازین فن بود

نوع دیگر

زماجوپهل و پهتکری هر دو چیز   رزال و زمائین و ازدوهای نیز
برابر کند کند آس باریک تر   بربندد ازو پوتای از هنر
سر پوتلی بار محکم کند   دکر ریسمانی بروضم کند
نهد پوتلی در فرج خویش زن   دهد لقمه پوتای در دهن
بربندد همان ریسمان بر میان   مبادا که ماند همان در میان
کند این عمل وقت صبح و سا   سه نکهدار دا نزا ساو جا

ازین

ازین پوتلی سخت کردد چنان   بسختی رود ایر در فرج ان

نوع دیگر

جراب الرم وزاک این دودوا برابر بیارد برابر سا
فروریز فی الغم فرج کشاد   شود تنک فرحت بکن اعتقاد

نوع دیگر

کف بحر مغز هلیله بسا   برابر طلا کن بفرج ای نسا
نسوی بکرد کردد کشادتو تنک   دراید در وایر باصد درنک
دل شوی تو بر کشد الجنان   که مشتاق و حاصل تو باشد بجان
زند شوی تو بر سر و پا بوس   که بس میل باشد بوصل عروس
بعهدی که بودی زنی باکره   ترا بود زو عزت او فره
همان عزتت باز سازد عزیز   نهد شوی تو سر بپای تو نیز

نوع دیگر

زنی بر لب فرج سند و اگر … بمالد بساید بلبن القبر
درو ایر هر که آید درون … چو سند در خون سرخ اند برون
وزان سرخروئی شود حاصلش … شود شوی از جان و دل مایلش
نهد ایر سر بر درش روز و شب … زند نقب در اندرون با ادب
بران زن که داروی من یاد گیر … دل شوی خود را ز خود شاد کرد
ز سر خانه خویش اباد ساخت … ز خاتونی خود علم بر فراخت.

در فراخ کردن فرج تنگ

اگر فرج تنگ است و را ایر سست … دو دائی مرا یاد گیرش نخست
زلیلو فرار د شکفته گلی … کشد آب صبر و خرد از بلی
بیامیز داین هر دو دارو بهم … بمالد بناف نسا بیش و کم
نباشد مسوشر بود انچنان … که آید فراخی در اندام ان
شود آن زمان سهل و آسان … که آید فراخی در اندام

نوع دیگر

نوع دیگر

زکوه ای جوان گهگهی را بیار … ولی بشد شش بیخ و هم برگ و نار
زن بکر را گو کو این را بسا … طلا کن تو آنرا بناف نسا
فراغت تو ای که یابی وصال … ترا گرچه می بود وصلش محال
شود روز یکشنبه این کار راست … بلی وسعت فرج این بکر و است

نوع دیگر

نمسنک و گندم و کر انگبین … بهم روغن باده کاو اندرین
برابر ستان چار داروئی من … نهان از همه دور از انجمن
زنت گر بود باکره ای فلان … طلا کن دو و ارا تو بر فرج آن
شود انچنان فرج تنگش کشاد … کو از وصل او زود گردی تو شاد
ز نفضد یع و تکلیت یابی خلاص … ندانند هر عام داروئی خاص

در معالجت درد زه عورت

زنی را که درد بود در زنا چور … ازان درد باشد بسی بیقرار

دو مثقال انگوزه با آب گرم خورد تا رود دردش از جای شری

باب دوازدهم در معرفت حمل که در شکم عورت پسر یا دختر

ایاغی پر از آب صافی بیار درو ریز شیر زن باردار
اگر شیر بر آب گیرد قرار به بطنش بود دختری در کنار
وگر شیر در آب پایان رود نرینه پسر مولد او شود
چو خواهی که دانی به بطن زنان چه طفل زینان مکن امتحان

نوع دیگر

نظر کن سوی بطن حمل زنان اگر جانب راست باشد گران
بزاید پسر بیشک آن حامله برین حکم قایل بود قابله
وگر جانب چپ گرانی نمود بخوانی تو بر مردی دختر درود
گرانیست در دو میان شکم دو فرزند زاید یکایک زهم
وگر نه دران بطن خنثی نهان بود با تو گردم نهانش عیان

در اسقاط حمل حرام

ضرورت

ضرورت بناشد چو اسقاط بار مینداز حمل زنان زینهار
مکن حاصل خود گناه عظیم مرو بهر اسقاط نزد حکیم
وگر هست اسقاط یارب ضرور تو بر قول شافی فرزون کن شعور
نمک سنگ و انگوزه هر دو بیار بسر که بجوشان و نوشان نهار
خورد گر زنی این دوا گرم گرم برون افتدش بچه نرم نرم

نوع دیگر

چو سر بهو تله شافه کند حامله بیفتد برون بچه بی قابله

نوع دیگر

سم اسب سوزد ستاند رماد خورد با شرابش بصد اعتقاد
چنان گر هی افتد ببطنش درون گزان بچه مرده آید برون

نوع دیگر

بسوزد بر فرج اگر پوست مار بیفتد همان ساعت از بطن بار

نوع دیگر

زبغش کن دود سرگین فیل   که آید برون بچه بی قال و قیل

نوع دیگر

و گر بیخ حنظل زن باردار   به بندد چو حلقه بپای یسار

ولی بایدش اصل حنظل کلان   برون افتدش حمل زین دوا

نوع دیگر

چو برداشت بوزینه خونش زن   برون آیدش بچه چون جان زتن

در سهولت حمل حلال

بسختی چو زاید زن باردار   بود جان او در بدن بیقرار

هر آن درد کان اندرین عالم است   همه درد از درد زهدان کم است

چنان است از درد زه جزع   که اصعب نماید ز سختی نزع

در آن وقت جز مردنش چاره نیست   ز جان جسم افسردنش چاره نیست

ازان مهر مادر بود بیشتر   که بیمار آن درد شد بیشتر

پدر گر چنان درد آگاه نیست   ازان مهر را در دلش راه نیست

زنی

زنی را که این غم بر آسان کند   دوائی مرین مشکل آسان کند

دوای من و لطف پروردگار   در آن بیقراری فزاید قرار

بنوشد اگر شیر از ماده سگ   بزاید همان وقت بی ظن و شک

نوع دیگر

چو بنگال جامه را نزد زن   بسوزند ارباب آن انجمن

یا الله یا الله یا الله الصمد   یا محمد شد نبی یا محمد

یقین زادنش سهل آسان بود   ز زاینده بی بچه شادان شود

نوع دیگر

از جای جای خلاص ماند
زینب بنت ...